

جمهوريت د کرا تيک افغانستان

کوجک

چر نس

وزارت
اطلاعات
کلتور

شره اتون دوست اکړد پرې



ترجه :
ويلوم انجنس فلم سخي غيرت.

Antoine
de Saint
Exupéry





اٲٲون ءو سنٲ اٲزو ٲری

ٲریس كوٲك

ٲرجمه : ءیٲلوم انجنیر غلام سخی «غیرٲ»

به اٲٲمام : جلال نورانی



پیشگفتار

انتوان دو سنت اکزو پری نویسنده با درد فرا نسی
بانوشتن کتاب «پرنس کوچک» به او چ شهرت
رسید .

او درین اثر خود که به زبان های مختلف دنیا
برگردانده شده و برای کودکان از آن فلم های
متعددی ساخته اند، بشریت را به کودک و دنیای او عمیق
میسازد، ضمناً این نویسنده آگاه تاکید میکند که انسان
باید هدفمند باشد و درکاری که انجام میدهد هدف
روشن و زیبایی را مدنظر داشته باشد .

او که در جریان جنگ دوم جهانی بالای مهربان
فاشیزم را با قیافه نفرت انگیز آن مشا هده کرده است
به انسان ها هشدار میدهد که نباید این درخت خطرناک
را گذاشت تا ریشه بدو نذریرا فاشیزم جز تباهی
انسان را مغان دیگری ندارد. بدون شک مطالعه این اثر
ارزشمند برای کودکان و جوانان ما مفید و پربار
بوده احساسات نیک انسانی را در وجودشان تقویت
می نماید .

بارق شفیع
وزیر اطلاعات و کلتور

انتوان دو سنت اکزو و پری

۱۹۰۰-۱۹۴۴

انتوان دو سنت اکزو پری در سال «۱۹۰۰» عیسوی در شهر لیون فرانسه، چشم به جهان گشود. تحصیلات خود را در لیسه لویی مقدس پاریس به پایان رسانید. سپس به خدمت عسکری جلب گردید، چون به تخنیک علاقه فراوان داشت رشته هوایی را انتخاب کرد و به زودی پیلوت طیارات شکاری گردید هنگامیکه از خدمت عسکری ترخیص یافت بحیث پیلوت در هوایی ملکی استخدام شد و به کار پرداخت. در تمام دوران تلاشهای تخنیکی سنت، اکزو و پری مطالعه و نویسندگی را فراموش نکرد. در سال ۱۹۲۵ داستان «کارمند هوایی» را به نشر رسانید سه سال بعد رمان او «پسته رسان جنوبی» انتشار یافت. همزمان با کار پیلوتی اکزو و پری به نویسندگی ادامه داد. داستان وی بنا بر «پرواز شبانه» جایزه ادبی سال ۱۹۳۱ را حاصل کرد. در سال ۱۹۳۹ کتاب دیگر اکزو و پری «سیاره»

(الف)

انسان ها «نشر شد .

سنت - اکزو پری در دوران جنگ دوم جهانی
کاپیتان نیروی هوایی در بخش قطعات کشف دور بود
وی با تسلیم طلبی مارشال پاتن سازش نکرد . مبارزات
خود را با اشغالگران فاشیستی با سلاح جنگ
وسلاح قلم ادامه داد . در سال ۱۹۴۲ گزارشی مستند
«پilot عسکری» را به چاپ رسانید . این اثر از طرف
مقامات فاشیستی ممنوع شد

سنت - اکزو پری یک نویسنده مبارز ، انسان
دوست و وطن پرست بود در آثار خود نیکی و خوبی
را انعکاس می دهد در عین حال نشان می دهد که برای
استقرار عدالت و خوشبختی باید مبارزه شود . او همچنان
به مسایل اخلاقی و مسایل عام زندگی توجه دارد . می
خواهد هدف زندگی را درک کند و روشن سازد . اخلاقیات
را در کار و کار را در خدمت مردم می شناسد . در سال
های تسلط فاشیست ها بر فرانسه سنت - اکزو پری
با وسعت بیشتری به وطن خود می اندیشید ، موضوعات
مسئولیت در برابر میهن را با قدرت طرح می کند .
ارزشهای واقعی و ارزشهای ناپایدار و دروغی را
افشا می نماید . داستان پرنس کوچک در ارتباط با
این موضوع نگارش می یابد .

در این داستان دنیای واقعی با گشت و گزار
قهرمان در دنیای افسانه نوی ترسیم می شود . در این
دنیا ها مردم مانی گو ناگو زندگی می کنند . آنها مانند
دو قطره آب با کسانیکه در روی زمین بسر می برند

(ب)

شبا هت دارند . معا مله گریول پرست که می خوا هد ستاره ها از او باشد و فقطخوش دارد شماره کند وباز شماره های خودرا در بانگ بگذارد ، خالی از هر نوع عاطفه و احساس است .

فرمان روی بی هنر و آدم خود خواه و مرد مست تمام اینها در فکر خود هستند . تنها چرا غدار فعال و کارکن مورد توجه پرنس کو چک قرار می گیرد در کار چراغ دار زیبا یی نهفته است پس مفید است .

داستان پرنس کو چک در اپریل سال ۱۹۴۳ نشر گردید . یکسال بعد نویسنده آن از پر واز تاریخی سی و یک جولای ۱۹۴۴ به پایگاه خود باز نگشت و جان خود را در راه وطن قربان نمود این داستان را در سر تا سر جهان با علاقمندی مطالعه می کنند .

این داستان به انسان های روی زمین هو شیار باش می دهد که متوجه انکشاف بدی و نادرستی باشند . درخت «باو باب» خیلی خطرناک است . اگر بموقع جوانه آن کنده نشود سیارات را منفجر می سازد . تخم باو باب همان اندیشه زهر آگین فاشیستی است که اگر به موقع از رشد آن جلوگیری بعمل نیاید دنیا را به خاک و خون می کشاند .

برای درک هدف نویسنده این داستان را باید مکرر مطالعه کرد . روشنی و صداقت نویسنده ، در بیان احساسات عالی انسانی در این اثر کو چک بخوبی نشان داده شده است . «غیرت»

اهداء به لیونورت

ازینکه این کتاب كوچك رابه آدم كلانی اهدا کرده ام
امیدواریم اطفال مرا ببخشند.

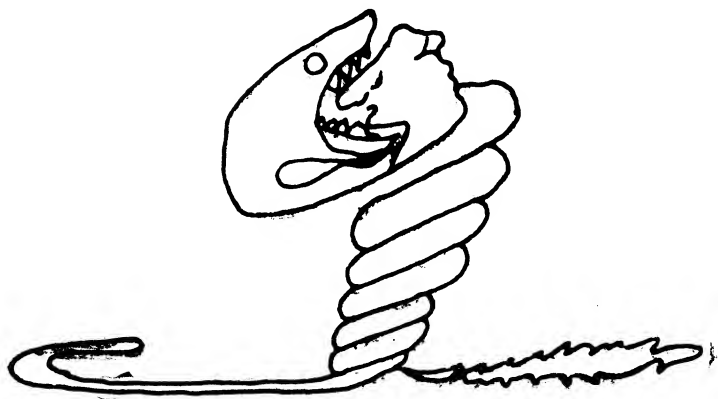
برای اینکه حق بجانب بودن خود را ثابت کنم میگویم...
این آدم کلان بهترین دوست من است .

علاوه بران، او يك آدم زیرلوهوشیار است تمام چیزهایی
راکه در روی زمین است میفهمد حتی کتابهای کودکان را.
وبلاخره او در فرانسه زندگی میکند.

حالا در فرانسه سردی و گرسنگی است (این کتاب در
زمان جنگ دوم جهانی نوشته شده است) و دوست من به
نوازش و مهربانی احتیاج دارد.

اگر تمام اینها مرا حق بجانب نشان نمی دهد پس من
کتاب خود را به طفلی اهدا می کنم که اینك کلان شده و
دوست من است. آخر تمام آدمهای کلان يك وقتی طفل
بوده اند اما کمتر کسی از ایشان این را بخاطر دارد .
بدینترتیب گفته خود را اصلاح میکنم:
اهداء به لیونورت هنگامیکه او طفل بود .

باری هنگامیکه شش ساله بودم در کتابی تحت عنوان «داستانهای حقیقی» که را جعبه زندگی در جنگلات دست نخورده در آن سخن میرفت، تصویر عجیبی دیدم: رسم کتاب مار بسیار کلانی «بووا» را نشان میداد که جانور دندنه ای را میخورد. تصویر چنین بود :



در توضیح این تصویر گفته شده بود «بووا» قربانی خود را نمی جود بلکه آنرا درست قورت میکند. چون قربانی خود

را بلعید دیگر نمی تواند از جای خود تکان بخورد شش ماه کامل می خوابد تا آنچه خورده است هضم شود .»

آنگاه در باره زندگی پرماجرای جنگل بسیار فکر کردم.

اولین رسم خود را با پنسل

های رنگه کشیدم. این رسم

نمره (۱) من بود رسمی که

من کشیدم چنین بود



من اثر خود را به کلانها نشان دادم و از ایشان پرسیدم آیا از آن نمی ترسند ؟

کلانها سخن مرا رد کردند و گفتند :

— آیا کلاه شاپو ترس آوراست ؟

و این تصویر قطعاً کلاه شاپو نبود رسم ما ری را نشان

میداد که فیلی را قورت کرده بود. سپس من مار را از

درون رسم کردم برای اینکه کلانها به بینند که حقیقتاً

مار فیل را خورده است برای کلانها همه چیز را باید توضیح داد.

رسم نمره (۲) من چنین بود :

کلانها مرا نصیحت کردند

که بعد ازین هرگز مار را رسم

نکنم نه از درون و نه از بیرون

کلانها به من گفتند که باید



بیشتر به مضامین جغرافیه، تاریخ، حساب و املا توجه

داشته باشم. به این سبب بود که من در سن شش سالگی از

عنوان پرآوازه نقاشی منصرف شدم. چون در رسم نمره (۱) و نمره (۲) ناکام گردیدم عقیده‌ام را نسبت به خودم از دست دادم.

کلانها هیچوقت هیچ چیزی را خودشان درك نمی کنند و برای اطفال بسیا مشکل است که همیشه هر چیزی را به ایشان توضیح بدهند. بدینترتیب مجبور شدم رشته دیگری را انتخاب کنم. ومن درس پرواز (بیلوتی) را خواندم. راستی هم جغرافیه خیلی به کارم آمد در اولین نگاه از پنجره طیاره خود می توانستم امریکانرا از چین فرق کنم. تقریباً نصف دنیا را پرواز کردم درطول عمر خود اشخاص جدی گوناگون را بسیار دیده ام.

مدتی دراز در میان کلانها بسر برده ام آنها را خیلی از نزدیک دیده ام. اعتراف میکنم که این امر اندیشه مرا نسبت به ایشان بهتر نساخت.

چون کدام آدم کلانی را ملاقات میکردم که بنظر می رسید از دیگران عاقلتر است فوراً رسم نمره (۱) خود را به او نشان میدادم. این رسم را همیشه پیش خود داشتم. می خواستم بفهمم این شخص آیا واقعاً چیزی را درك میکند یا نه اما تمام کلانها پس از تماشای رسم من میگفتند «این کلاه شاپوه است» دیگر قطعاً دلم نمیخواست با ایشان صحبت کنم نه درباره آسمان نه درباره ستاره ها نه درباره زندگی نه در باره جنگل و نه در باره مارها و افعی ها.

به تدریج مطابق درك وفهم آنها تغییر کردم. من با آنها

در باره قطعه بازی و فوتبال، درباره سیاست و سینما صحبت میکردم کلانها از صحبت من لذت می بردند و خیلی خوش و راضی بنظر میرسیدند. هنگامیکه باهن آشنا میشدند عقل سلیم و ذهن روشن من آنها را مفتون میساخت.

بدینگونه من تك و تنها زندگی میکردم. کسی نبود که با او درد دل کنم.

باری اتفاق افتاد که هنگام پرواز ماشین طیاره ام نقص پیدا کرد. و مجبور شدم طیاره خود را در صحرا بزمین نشانم.

باهن نه میخانیک بود و نه مسافر تنها ی تنها بودم پس به فکر شدم که نقص ماشین طیاره را خودم پیدا کنم.

اگر چه می فهمیدم که این کار بسیار مشکل است اما بهر صورت باید در رفع آن اقدام میکردم. یا باید ماشین طیاره اصلاح میشد و یا مرگ من در میان صحرا حتمی بود. ذخیره آب من به مشکل برای يك هفته کفایت میکرد.

قبضه کوتاه که شب اول را بالای ریگ صحرا خوابیدم چارطرف به فاصله هزارها میل نه آب بود و نه آبادی.

آدمی که در نتیجه غرق شدن کشتی روی تخته پاره ای قرار گرفته باشد نیز مثل من تنها نمی بود .

تعجب مرا می توانید تصور کنید، هنگام صبح صدای نازك و ظریف کسی مرا از خواب بیدار کرد. او می گفت :

— خواهش میکنم يك بره گك برایم رسم کن !
— آه بره گکی برایم رسم کن !

مثل آنکه صا عقه بر من فرود آمده باشد از جایسم
 برجستم. چشمهایم را مالیدم به مشاهده پرداختم. ومی بینم:
 يك طفلك غیر عادی وجدی مرا می نگرد. اینست بهترین
 تصویر او که من پسانترتوانستم رسم کنم. اما در
 تصویری که من کشیده ام او آنقدر که خوب بود معلوم نمی
 شود. این گناه من نیست. هنگامیکه شش ساله بودم
 کلانها گفته بودند که من نه می توانم نقاش بشوم ، و من
 هم هیچ چیزی یاد نگرفتم رسم کنم غیر از مارازدرون واز
 بیرون .



خوب باز کردم به اصل مطلب باچشمان باز به مشاهده
 این پدیده عجیب پرداختم فراخوش نکنید که من هزارها میل از

آبادی و آدمی فاصله داشتیم. درعین حال این طفلک نه خسته
بنظر میرسید و نه سرگردان چنان نمی نمود که او تا سرحد
مرگ تشنه و گرسنه است. از ظاهرش نمی شد گفت که
در صحرائی بی انتها گم شده است. از هر گونه خانه و
خانواده دور مانده است. بالاخره یا زای سخن گفتن بر من باز
گشت و من پرسیدم :

- خوب تو اینجا چه میکنی؟
و او باز آهسته و بسیار جدی خواهش خود را تکرار
کرد :

- خواهش میکنم بره گکی برایم رسم کن!
تمام این حادثه چنان عجیب و مرموز بود که من نتوانستم
خواهش او را رد کنم.
همسفران جاوید خود قلم و کاغذ را از جیب بیرون آوردند
اگر چه این امر در بین این صحرائی خشک بیهوده می
نمود. اما در همین لحظه بیاد آمد که من بیشتر جغرافیه
تاریخ و املا آموخته ام خطاب به کودک گفتم (تا اندازه ای
با عصبانیت):

- من یاد ندارم رسم کنم!

او جواب داد :

فرق نمی کند ، بره گکی رسم کن.

چون در زندگی خود گوسفند و سم نکرده بودم یکی از رسم
های سابقه خود را یعنی ماز را از بیرون برایش کشیدم
و فوق العاده تعجب کردم هنگامی رسم مرا پس داد و گفت :

- من فیل درون شکم مادر را نمی خواهم ، مار بسیار خطرناک و فیل بسیار کلان است، نه نه من این را نمی خواهم همه چیز در خانه من کوچک است من بره گکی می خواهم.



خواهش میکنم بره گکی برایم

رسم کن !

ومن رسم کردم :

-چنین بره گکی نمیخواهم

این بره گک بکلی ضعیف و ناتوان است یکی دیگر رسم کن...

باز يك رسم دیگر کشیدم:

دوست تازه ام چون این

رسم را دید با فروتنی و آرامش

تبسم کرد.

او گفت :



-خودت که می بینی این بره نیست این گوسفند است

او شاخ دارد . . .

یکی دیگر رسم کردم .

اما او این رسم را هم قبول

نکرد او اعتراض کنان گفت:



- این بره خیلی پیر است من بره ای می خواهم که

زیاد عمر کند.

در این وقت حوصله ام را کاملاً از دست دادم، آخر باید

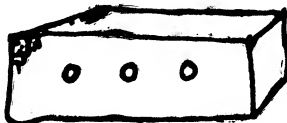
ماشین طیاره را ترمیم میکردم بدون توجه رسم زیر را خط

كشك كردم :

آنرا به كودك دادم وگفتم:

- اين يك صندوقچه است و بدون آن بره كك تو نشسته است.!

اوه چقدر در حيرت افتادم
هنگامی مشاهده کردم که قاضی
سخت گیر من چون گل شگفت
وگفت:



- حالا درست شد چنین

برای کار داشتیم چه فکر میکنی او زیاد علف میخورد؟
- چه ؟

- آخر درخانه من هرچیز بسیار کم است.

- برای بره كك تو كفايت ميكند من برای تو بره کوچکی
داده ام سرش پایین انداخت رسم را بادقت نگاه کرد وگفت
- آنقدر هم که تو میگویی كوچك نيست نگاه كن ! او
بخواب رفته است. ...

بدین ترتیب پادشاهزاده كوچك آشنا شدم.

من به زودی نه فهمیدم که او از کجا آمده است. شاهزاده

كوچك مرا سوال پيچ ميكرد و چون من از او چیزی نمی
پرسیدم مثل آن بود که نمی شنود. فقط کم کم به تدریج
از لای کلمات نیم بند و اعتراضات مبهم او قضایا بر من
روشن شد. هنگامی چشمش به طیاره افتاد (من نمیخواهم
طیاره را رسم کنم برای اینکه اگر بخواهم باز هم نمیتوانم
آنرا رسم کنم) پرسید :

- این چه چیزی است ؟

ومن جواب دادم :

- این چیزی نیست این طیاره است طیاره من است
با آن پرواز میکنم .

با افتخار به او شرح دادم طیاره چگونه پرواز میکند .
او چون سخنان مرا شنید ذوق زد و گفت :

- پس تو اینطور از آسمان افتادی ؟

با توضیح جواب دادم :

- بلی

- چقدر خنده آور است !

و شاهزاده کوچک خنده کرد خنده اش مثل این بود که
زنگ میزند از خنده اش اوقاتم تلخ شد آخر من میخواهم
که سرگذشت مرا جدی بگیرند .

شاهزاده کوچک سپس علاوه کرد :

- معلوم میشود تو هم از آسمان فرود آمده ای ، خوب

از کدام سیاره ؟

حل معمای پیدا شدن مرعوز شاهزاده کوچک در اینجا است .

با خود اندیشید م و راست از ویرسان کردم :

- از سیاره دیگر به اینجا افتاده ای ؟

اما شاهزاده کوچک جواب نداد

هنگامی طیاره مرا با کنجکاوی تماشا میکرد سرش را به آرامی شور داد .



- با این نمیشود از جای دور پرواز کرد و تا اینجا رسید اندیشه ای او را بخود مشغول ساخت . سپس رسم مرا از جیبش بیرون آورد و مشغول تماشای این گنج شد . شما میتوانید تصور کنید ازین نیم اعتراف درباره دیگر سیارات چقدر حس کنجاویم تحریک شده بود :
ومن کوشش کردم معلومات بیشتری به دست آوردم .
- کودک بگو تو از کجا پرواز کرده ای ؟ خانه تو کجاست بره گم مرا کجا خواهی برد ؟
۱ و خاموش بود بعد از کمی تأمل گفت :

- خیلی خوب شد که تو جعبه‌ای به من دادی بروه‌گک
شب‌ها در آن می خوابد.

- البته که می خوابد و اگر تو بچه عاقلی باشی ریسمانی
هم به تو می دهم که او را بسته کنی.

شاهزاده کوچک ابرو درهم کشید :

- او را بسته کنم برای چه ؟

- آخر اگر تو او را بسته‌نکنی به هر طرف که دلش شد
میرود و گم میشود.

درینوقت دوست من بازخندان شد :

- کجا او می تواند برود ؟

- هر طرف بخواهد همینطور مستقیم تا جاییکه چشم کار

کند، شاهزاده کوچک با لحن جدی گفت :

- اهمیتی ندارد آخر آنجاسر زمین من بسیار کوچک
است. وبدون اندوه و تأثر اضافه کرد.

- اگر راست بروی باز هم دور رفته نمیتوانی

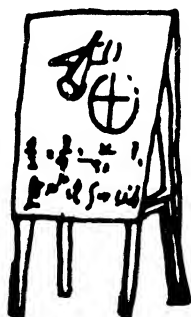
بدینتر تیب به کشف بزرگ دیگری هم دست یافتم سیاره
وطن او به اندازه يك خانه است .



بهر صورت این موضوع مرا بسیار متعجب ساخت می فهمیدم که غیر از سیارات بزرگ مانند زمین مشتری ، زهره صدها سیاره دیگر هم وجود دارند. این سیارات هنوز نام گذاری نشده اند. در میان آنها چنان سیارات کوچکی هم هستند که حتی با تلسکوپ دیده نمی شوند. هنگامی ستاره شناس چنین سیاره ای را کشف کند بر آن نام نمی گذارد فقط نمره می زند: مثلاً ستاره نمره ۳۲۵۱ .

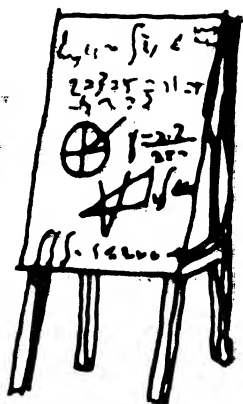
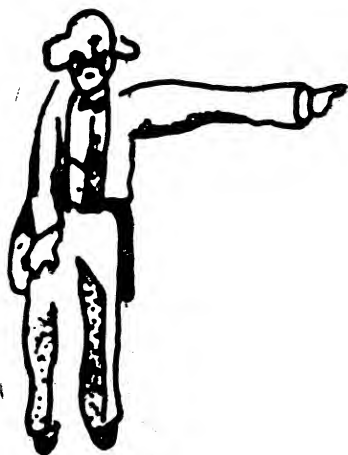
من دلایل اساسی دارم که فکر کنم پرنس کوچک از (سیاره ب ۶۱۲) آمده بوده این سیاره فقط یکبار با تلسکوپ دیده شد. آن را يك دانشمند ستاره شناس ترکی در سال (۱۹۰۹) کشف کرد.

ستاره شناس ترکی در همان وقت راجع به کشف خود به کانگره جهانی ستاره شناسان گزارش داد. اما هیچکس سخن او را نشنید فقط بخاطری که او لباس ترکی پوشیده بود .



آخ ، این کلان ها چه مرد می هستند! خوشبختانه بخاطر
اعتبار و اهمیت سیاره ب ۶۱۲ سلطان ترکیه

امر کرد که تمام مردم کشورش لباس اروپایی بپوشند . اگر
کسی از فرمان سر پیچی کند سرش را می برند .
درس سال ۱۹۲۰ همان ستاره شناس باز هم کشف خود را
انتشار داد به کانگره جهانی ستاره شناسان حاضر شد و
گزارش خود را مجدداً تقدیم کرد در این باره او آخر یمن
مد لباس اروپا را پوشیده بود به این سبب نظریه او راقبول
کردند .



بخاطر کلان ها است که من معلومات مربوط به سیاره ب
۶۱۲ را ذکر کردم کلان ها اعداد و ارقام را بسیار دوست
دارند . اگر به آنها بگو یی دوست جدیدی پیدا کرده ای

هیچوقت مو ضوع عمده را نمی پرسند هر گز نمی گویند :
«چه صدا یی دارد ؟ به کدام بازی ها علاقمند است ؟ آیا

دوست دارد به دنبال پروا نه هابدود ؟» کلان ها در عوض
سوال می کنند « چند سال دارد ؟ چند برادر دارد ؟ چند
زن دارد ؟ چند ثروت دارد ؟ » و چون جواب این سوال ها را
بدست آورند خیال می کنند او را شناخته اند .

هنگامی به کلان ها بگوئی من خانه ای را دیدم که از
خشت گلابی رنگ سما خسته است ، در پنجره هایش گلدان
های پر گل جریبن دیده می شود ، بالای بام آن کفتر ها
نشسته اند .» کلان ها قطعاً نمیتوانند این خانه را پیش خود
مجسم سازند . اما به مجردیکه بگویی : « من خانه ای دیدم که
پنج لك افغانی قیمت دارد ! » فوراً خوشحال می شوند و
می گویند « اوه ، چه خانه مقبولى ! » به همین ترتیب اگر
به کلان ها بگویی : « دلیل آنکه پرسى كوك واقعا وجود
داشت اینست او طفلکى هو شيار ، جذاب و خوش خلق
بود . او خنده مى كرد و او مى خواست بره گكى داشته باشد »
اگر به کلان ها اینطور بگویی شانهايشان را بالا مى اندازند ،
لبهايشان را به هم می فشرد و چنان بر تو نگاه می کنند که
گوئى بايك كودك بى شعور سرو كار دارند . اما اگر به
کلان ها بگویی « او از سیاره ای فرود آمده است که بنام
سیاره ب ۶۱۲ یاد می شود » فوراً قبول می کنند و بارسش
های مختلف سر ترابه درد نمی آورند . آخر کلان ها چنین
مردمی هستند !

بر آنها نباید پرخاش کرد . اطفال در برابر کلان ها باید

متواضع و فروتن باشند .

لاکن ماکه می فهمیم زندگی چیست ؟ بالای اعداد و ارقام خنده می کنیم ! من ——— اعلایمندی این داستان رمانند يك افسانه سحر انگیز شروع می کردم . من می خواستم آن را این طور شروع کنم : «بود و نبود يك پر نس کو چك بود او در سیاره ای زندگی که قدری از خودش کلانتر بود . و او يك دوست کمبود داشت ...»

کسانی که می فهمند زندگی چیست فوراً متوجه می شدند که این امر خیلی به واقعیت نزدیک است ، کمبود يك دوست ! ... من به هیچ صورت نمی خواهم کتاب مرا به خاطر سرگرمی و ساعت تیزی بخوانند یاد آوری این داستان برایم درد آوراست و گفتن آن هنوز سخت تر . شش سال می گذرد از آن روز یکه دوست من بابره گك خود مرا ترك گفت و من می خواهم قصه او را بگویم .

قصه او را می گویم برای اینکه او را فراموش نکنم . درد آور است هنگامی دوستان را فراموش می کنند به هر کس میسر نیست که دوستی داشته باشد و من می ترسم مثل کلان ها شوم . کلان ها به هیچ چیز جز اعداد و ارقام دلچسپی ندارند . به همین منظور يك جعبه رنگ و يك تعداد پنسل های رنگه خریدم . در سن و سال من کار آسان و ساده ای نیست که باز به نقاشی بپردازم .

در تمام عمر خود ، آنهم به سن شش سالگی فقط مار را از بیرون و از درون رسم کرده ام .

البته من کوشش می کنم در رسم های خود شباهت

را مراعات کنم ، تاجا ئیکه امکان دارد .

اما باور نمی کنم از عهده اجرای این امر بر آمده بتوانم
يك رسم خوب می آید و رسم دیگر يك ذره به اصل شباهت
نمیداشته باشد . در مورد قدپرنس كوچك نیز همینطور
است : دريك رسم بسیار کلان و در رسم دیگر بسیار خورد .
خوب به یادم نمانده است كه رنگ لباسش چگونه بود .
كوشش می کنم به رنگهای مختلف با حدس و گمان تصویری

تقریبی از او بدست دهم بالاخره ممکن است در توصیف
برخی تفصیلات و جزئیات اشتباه کنم . لکن شما بر من
ایراد نگیرید . دوست من هیچگاه چیزی را تو ضیح
نداد . شاید او فکری می کردم من مثل او هستم .

اما من متاسفانه نمی توانم از پشت جعبه ایكه رسم شده
است بره گکی را ببینم ، ممکن تا اندازه ای بر کلان ها شباهت
داشته باشم . شاید پیر شده باشم .

هر روز من مطالب تازه ای درباره سیاره او بدست می
آوردم در می یافتم كه او چگونه سیاره اش را ترك كردو
چگونه به سیر و سیاحت پرداخت . او بسیار اندك و نا
منظم در باره این مسایل صحبت میکرد و پس از خلال
سخنان پراگنده اش معنومات مزید بدست آوردم . بدین
ترتیب در روز دوم من داستان تراژيك و تآثر آوری را از زبان
اوشنیدم . كه بایكنوع درخت غول پیکر باشاخه های زیادو
ساقه تنومند و قواره مهیب ساقه تنومند و قویره مهیب
بنام بااو باب ارتباط داشت .

این قصه از خاطر بره گك بود كه به میان آمد. بنظر می رسید كه پرنس كوچك را از كاری تشویش فرا گرفته است زیرا او ناگهان پرسید :

— جواب بده این راست است كه گوسفند بته را می خورد ؟

— بلی راست است.

— خیلی خوب . . .

من نفهمیدم چرا این امر آن قدر اهمیت دارد كه بره ها بته ها را می خورند . اما پرنس كوچك اضافه كرد :

— خوب پس معلوم میشود كه آن ها با او باب را نیز می خورند ؟

من به او شرح دادم كه با او باب بته نیست . این يك درخت بسیار كلان است كه اگر يك گله فیل هم جمع شوند آنرا خورده نمی تواند .

چون پرنس كوچك لفظ فیل را شنید خندان شد :

— اگر فیل باشد آنها را باید قیل كرد یعنی بالای يكد يگر گذاشت . . .

بعدا با تاامل گفت :

— درخت با او باب تاوقتی

كه هنوز كلان نشده است خیلی كوچك است درست مثل يك بته .



-این سخن راست است. اما چرا بره كك تو باید نهالان
باو باب را بخورد؟

-چرا باید نخورد!

چنان ساده و طبیعی جوا بداد گویی يك حقیقت پیش پا
افتاده و بدیهی است که بره‌ها باید نهالان باو با برابخورند.
برای من يك جنجال فکری سخت و مشکل بود که علت

و معنی این سخن پرنس را لك كنم.

در سیاره پرنس كو چك مانند هر سیاره دیگر گیاهان
مضر و هرزه یافت میشود. اما این میرساند که از تخم
خواب، گیاهان خوب و مفید و از تخم خراب، گیاهان خراب و
مضر بوجود می‌آید، ولی تخمه که معلوم نمی‌شود
قابل دید نیست. تخمها آرام در زیر خاک بخاك رفته اند.
آنکه کدام شان هوس میکند بیدار شود. آنکه سر از خاک
بیرون می‌آورد. جوانه می‌زند قدر است میکند و بطرف نور
و گرمی بطرف آفتاب می‌شتابد. اگر این جوانه گیاهی
مفید و سالم است ازین چه بهتر! بگذارد کلان شود. گل
کند و سایه و میوه دهد. اما اگر این يك گیاه مضر و
بیموده است همینکه شناخته شد فوراً باید از ریشه بیرونش
آورد. و زمین و انسان را ازرنج آن خلاص کرد.

در سیاره پرنس كو چك تخم‌های بسیار مضر و خطرناك
خانه کرده است. این تخم با او باب است. تمام خاک
سیاره با این تخم‌ها آغشته شده است. اگر بموقع بته
با او باب را تشخیص ندهی آنگاه بسیار مشکل است بتوانی

از شر آن خلاص شوی. درخت با او باب تمام سیاره را تسخیر میکند. ریشه های میهب و خطرناکش دل سیاره را می شکافد و بهر طرف ویرا نی بوجود می آورد. و اگر سیاره كوچك باشد و در ختنان با او باب زیاد آنگاه ستاره را منفجر می سازد، آنرا می کفاند و توتوهای آنرا بهر طرف می پراکند.

بعدا پرنس كوچك بمن گفت:

يك عادت خیلی خوب و پخته وجود دارد: همینکه صبح وقت از خواب بیدار شدی دست و روی خود را شستی سرو وضع خود را مرتب نموده فوراً به تنظیم سیاره خود پردازی. بدون وقفه هر روز باید جوانه های با او باب را کند و به دور انداخت. این يك کار دلچسپ نیست اما هیچ مشکلی هم ندارد.

يكبار او به من مشوره داد چنان تابلوی رسم کنم که اطفال ما خوب آنرا درك کنند. آنها بفهمند با او باب چیست و چه خطراتی دارد. او گفت:

اگر يكو قتی دلشان بخواهد به سیر و جهان گردی بپردازند این تابلو برایشان بسیار كمك خواهد کرد. بعضی کارها را می توان به تعویق انداخت و ضرر نکرد. اما اگر با او باب را گذاشتی کلان شود بدبختی آمدنی است. من سیاره ای را می شناسم که در آن يك آدم تنبل زندگی میکرد. او بوقت و زمانش سه بته با او باب را از ریشه بیرون نکشید و گذاشت رشد کند.



پرنس كوچك تمام جزييات را به من تشریح کرد و من این
سیاره را رسم کردم. قطعاً حوصله موعظه ندارم. نمی
توانم درسی اخلاق بدهم. اما تعداد کسانی که می فهمند با
او باب تا چه حد مضر و خطرناک است کم است.

لاکن اگر کسی به سیاره ای قدم گذارد که با او باب در آن
ریشه دوانیده است بد بختی واقعی در انتظارش خواهد
بود. به همین سبب است که من عادت همیشگی خود را این
بار فراموش میکنم و میگویم (بچه ها و دخترها احتیاط
کنید با او باب خیلی خطرناک است!) من می خواهم دوستان

خود را از خطری که مدتهاست ایشان را تهدید میکند آگاه سازم و آنها را هو شیار باش دهم. آنها متوجه این خطر نیستند همچنانکه درگذشته من نبودم بهمین جهت است که من بالای این رسم اینقدر زیاد کار کردم و قطعاً افسوس نمی خورم.

شاید شما پرسیان کنید چرا در این کتاب رسم هایی پر هیبت مثل این دیگر نیست. جواب بسیار ساده است من کوشش خود را کردم اما موفق نشدم. لکن هنگامیکه با او باب را رسم میکردم این اندیشه که با او باب بسیار خطرناک است مرا یاری کرد و فهمیدم که این موضوع بسیار مهم و فوری است.

ای پرنس کوچک! بتدریج و آهسته آهسته من فهمیدم که زندگی تو چقدر تنها و غم انگیز است. مدتی دراز توقف یک وسیله سرگرمی داشتم. من این را صبح روز چهارم فهمیدم هنگامیکه تو گفتی:

من غروب را زیاد دوست دارم. بیا که برویم تماشا کنیم خورشید چگونه غروب میکند.

ما باید انتظار بکشیم تا وقت غروب فرا رسد.

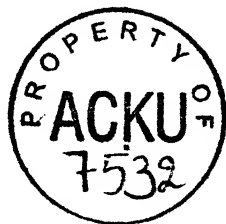
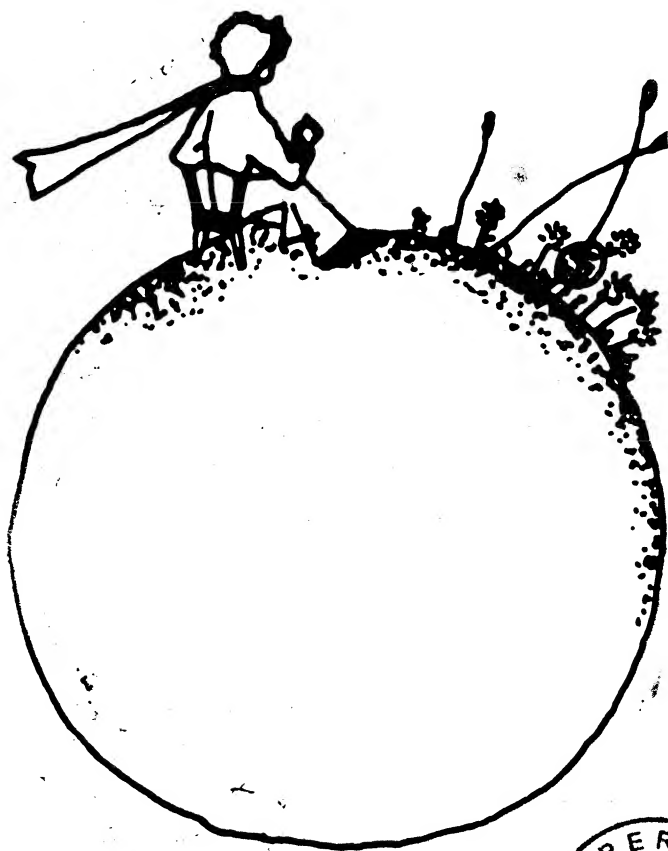
انتظار چه را بکشیم؟



—انتظار غروب را .
 —در اول تو تعجب کردی ولی بعدا بر خود خندیدی و
 گفتی :

—مدام بنظرم می آید که من به خانه خود هستم !
 راستی بر همه معلوم است هنگامیکه در امریکا وقت
 چاشت است در فرا نسه آفتاب غروب میکند . و اگر
 امکان میداشت که در ظرف یک دقیقه به فرانسه سفر کرد
 واقعا میشد که از تما شای منظره غروب لنت برد .

ابد بختانه تافرانسه بسیار و بسیار دور است . در سیاره
تواین کارخیلی ساده بود ، کفایت میکرد چوکی خود را



چند قدمی اینطرف یا آنطرف ببری تا از تماشای غروب
بهره مند شوی. فقط يك خواستن کفایت میکرد ...
- يك دفعه در ظرف يکرو زمن ۴۳ بار غروب راتما شا
کردم!

چنین گفתי و بعد از لحظه‌ای تامل اضافه کردی :
- می فهمی ... هنگامی غم‌واندوه بر آدمی هجوم می‌آورد
تماشای غروب خیلی خوب است....
- خوب پس آنرو ز يکه‌تو ۴۳ بار غرب‌را تماشا کردی
خیلی اندو هگین بودی ؟

اما پرنس کو چك جواب‌نداد .
درروز پنجم بازهم از برکت‌بره گك براسرار پرنس‌کوچك
دست یافتم . او ناگهان بدون مقدمه مثل آنكه بعداز اندیشه
و تفكر زیاد به این نتیجه رسیده باشد پرسید :
- اگر بر ه گك بته هارامیخورد آیا گلهارا هم میخورد؟
- بره گك هر چیز يکه پیش‌آید میخورد .
- حتی گلهايی را که خارداشته باشد میخورد ؟
- بلی گلهايی را که خارداشته باشد میخورد .
- پس درینصورت حاربرای چیست ؟

این را نمی فهمیدم من بسیار مصروف بود م . يکی از پیچ‌های
ماشین طیاره بسیار سخت شده بود و من باید آنرا باز
میکردم طبیعت من خراب بود . اوضاع بسیار مشکل شده بود
آب تقریبا خلاص میشد .

می ترسیدم که بر زمین نشستن اجباری من عا قبت
بدی پیدا کند .

- خار برای چیست ؟

چون پرنس كوچك سوالی میداد تا جواب نمی شنید دست
بردار نبود ، پیچ لعنتی ماشین طیاره مرا بکلی بی حوصله
ساخته بود و من بی تو جـه جواب دادم :

- خار هیچ فایده ای ندارد ، گلها از روی قهر و غضب آن
هارا بیرون میدهند .
- خوب اینطور !

او خاموش شد . پسران تقریباً باعصبا نیت گفت :
- من به سخن تو باور ندارم ! گلها ضعیفند . آنها ساده و
پاکدلند . و آنها می خوا هـند خود را شجاع نشان دهند .
آنها فکر میکنند که اگر خارداشته باشند ازیشان می
ترسند .. من جواب ندادم .

در این لحظه با خود می اندیشیدم : اگر پیچ همین
حالا باز نشود باچکش چنان به فر قش میکوبم که پار چه
پارچه شود . پرنس كو چك باز رسته افکار م را قطع کرد :
- تو فکر میکنی که گلها ..

- نه آخر اینطور .. ! من هیچ فکر نمی کنم ! اولیـن
چیز یکه در اندیشه ام گذشت بی مقدمه به تو گفتم ، تومی
بینی که من يك كار جدی دارم .

با تعجب بر من نگر یست .

- کار جدی ؟!

او هنوز مرا تماشا میکرد. آلوده باروغن ماشین و چکشی بدست ، من بالای يك شي نامفهوم و ناقص خم شده بودم. او گفت:

- تو مثل آدم های کلا ن صحبت میکنی !

من خجالت کشیدم و او بی رحمانه علاوه کرد:

- تو همه چیز را در هم می زنی و هیچ چیزی نمی فهمی!

بلی عصبانیت او شوخی نبود. او سرش را تکان داد و شمال موهای طلائی اش را در هم ریخت .

- من يك سياره ای را می شناسم که در آن يك آقا ئی

که چهره سرخ دارد زندگی می کند . در تمام طول عمر خود

او حتی یکبار گل را بو نکرده است . یکبار ستاره ها را

تماشا نکرده است . هیچگاه کسی را دوست نداشته است .

و هیچوقت هیچکاری انجام نداده است .

او فقط مصروف يك چیز است : اعداد و ارقام را می

شمارد و هی از صبح تا شام تکرار میکند : من آدم جدی

هستم من آدم جدی هستم کاملاً مثل تو .

و از غرور و تکبر صاف و ساده باد میکند . ولی در

حقیقت او انسان نیست . او مثل سمارق است .

- چه ؟

- سمارق !

از عصبانیت زیاد رنگ در چهره پرنس کوچک نماند .

- میلیون ها سال گل خاکی آورد و میلیون ها سال بره

ك ها گلهای را می خوردند.

بایترتیب آیا این يك امر جدی نیست که به فهمیم چرا
گلها با تمام نیروی خود تلاش میکنند خار بار آورند در
صورتیکه در خار هیچ خاصیتی وجود نداشته باشد؟
آیا این جدی نیست که گلها و بره گلها دائم با هم در
مبارزه اند. آیا این امر جدی و مهم نیست نسبت به محال-
سبات آن آقای چاق سرخرنگ و اگر من در تمام دنیا فقط
يك گل را می شناسم گلی که در سیاره من می روید يك گل
قشنگ زیبا که نظیر آن در هیچ گوشه دنیا پیدا نمی شود
و یکروز صبح بره گك آن را بخورد و حتی فکر نکند چه
حادثه ای را بوجود آورده است؟ آیا تمام اینها بنظر تو
مهم نیست ؟

او کاملا سرخ شده بود ، سپس ادامه داد:
- اگر گل را دوست داری یگانه گل را، گلی که در میان
میلیونها سیاره مثل ومانند دارد، همین کفایت میکند :
به آسمان تماشا میکنی و خود را خوشبخت می یابی با خود
میگویی : «در کدام جایی گل من زندگی میکند و شگوفان
است ...»

اما اگر بره گك آنرا بخورد مثل آنست که یکبار تمام
ستاره ها تاریک شوند! این امر بنظر تو مهم نیست ؟
او دیگر نمیتوانست صحبت کند .

او ناگهان حق حق به گریه افتاد.
هوا تاریک شد و من از کاردست کشیدم و من همه چیز

دا فراموشش کردم هم پیچ لعنتی ، هم تشنگی و مرگ را
 در بالای سیاره ، بالای سیاره من بنام زمین ،
 پرنس کوچک اشك می ریخت
 و باید او را دلداری داد.



من از دستش گرفتم و به
 نوازش وی پرداختم. من به
 او گفتم: «گلی را که تو دوست
 داری کاملاً از خطر محفوظ
 است... من برای تیره گك تو
 یوف بند رسم میکنم .
 برای گل تو زره پوش می
 کشم .. ومن ... نمی فهمیدم
 دیگر چه باید بگویم.

چطور صدای خود را به گوش او برسانم چگونه به
 حرکت روح او که از پیش من می لغزید دست یابم؟ آخر
 کشتو راشتک ، سر زمین اسرارآمیز و نامعلومی است

بسیار زود من مغلو مات بیشتر راجع به این گل حاصل
 کردم. در سیاره پرنس کوچک گلهای ساده و ناچیز می
 روئیدند: گلبرگ های شان کم بود و خیلی جای کم می
 گرفتند و هیچکس را نواخت نمیگرددند. صبح در بین علف
 ها می شگفتند و شام پڑ مرده می شدند.

اما این گل از تخمیکه معلوم نبود از کجا پیدا شده
 است، جوانه زد و پرنس کوچک بدقت به مواظبت این جوانه

نازك كه به ديگران شباهت نداشت پرداخت نكند كه اين
يكنوع ديگر درخت با او باب باشد؟

اما البته بزودي از روئيند
به بالا متوقف شد و غنچه
آورد.

پرنس كوچك هيچوقت
چنين غنچه كلاني ندیده بود
و انتظار ميكشيد كه شاهد
معجزه اي خواهد بود، جهان
نامرئي در اتاقك سبز خود
هنوز كلان مي شد و هنوز بر
زيبائي خود مي افزود. غنچه
با مواظبت كامل رنگ مي
گرفت به تدريج گلبرگ هاي
خود را بيرون ميداد غنچه نمي



خواست مثل كدام بته يسي بيهوده يكبار تمام زيبائي و
رنگ و هنر خود را بيرون دهد غنچه مي خواست با تمام
درخشش زيبائي خود ظاهر شود. آري اين يك موضوع
سخت با نزاکت بود! آمادگي مرموز روزها ادامه داشت.
بالاخره يکروز صبح كه تاز مخورشيد بلند شده بود تمام
گلبرگ ها شگوفان شد.

گل زيبا و خوشگل كه با اين دقت و زحمت زياد براي اين
لحظه خود را آماده کرده بود در حاليكه ميگفت:

- اوه به زحمت بیدار شدم. خواهش میکنم مرا ببخشید
من هنوز سروصورت‌م را مرتب نکرده‌ام.

پرنس کوچک نتوانست از ستایش گل خود داری کند :
- اوه، چقدر شما زیبایی‌اید!

- بلی، راست می‌گوئید، جواب آهسته گل چنین بود،
فراغش نکنید که من یکجا با خورشید تولد شدم.

پرنس کوچک البته حدس زد که مهمان حیرت انگیز از
کمبود فروتنی در زحمت نیست در عوض چنان زیبا بود
که نفس را در سینه بند می‌کرد!
و گل بزودی متذکر شد:

- بنظر میرسد که وقت صبحانه فرا رسیده است .
مهربان باشید غم مرا بخورید..

پرنس کوچک خجالت کشید فوراً آب پاش را گرفت و گل
را آب داد ...



پسان معلوم شد که گل
زیبا مغرور و زود رنج است و
پرنس کوچک با او کاملاً خسته
شد. گل چار خار داشت و یک
بار به پرنس کوچک گفت:
- بگذار پلنگ بیاید من از
چنگالهایش هراسی ندارم!
پرنس کوچک سخن او را
رد کرد و گفت:

در سیاره من پلنگ پیدا
 نمی شود. علاوه بر آن پلنگ
 علف نمی خورد.
 گل آهسته خاطر نشان
 ساخت:

— من علف نیستم!

— مرا عفو کنید...

— بهر صورت، من از پلنگ
 نمی ترسم. اما من سخت از
 وزیدن باد وحشت دارم. شما
 پرده ندارید که مرا از باد
 محافظت کنید؟

پرنس کوچک پیش خود

فکر کرد «گیاه و از باد می ترسد. این عجیب است، این
 گل چقدر طبیعت نازک دارد و جنگالی است»

— چون شام فرا رسد بالای من سرپوش بگذارید، در سر
 زمین شما هوا سرد است. سیاره ناراحتی است! این
 جائیکه من آمدم...

گل سخن خود را تا آخر ادامه نداد. آخر او هنگامی
 به این سرزمین رسید که هنوز تخم بسیار کوچکی بود. گل
 درباره دنیای دیگر نمی توانست کدام تصویری داشته باشد.
 دروغ گفتن احمقانه است، هنگامی که به سادگی و آسانی
 بتوانند ترا افشا کنند!

گل زیبا کمی خجالت کشید، پسان یکی دوبار سر فـ



انداخت ، برای اینکه پر نس كوچك احساس کند كه پیش او گناهكار است !

خوب پرده كجا است ؟

من می خواستم برای آوردن پرده بروم اما نتوانستم چون می خواستم تا آخر صحبت شما را بشنوم !

آنگاه گل سرفه های محكم تری كرد : بگذار وجدان پرنس كوچك را شرمنده سازد !



اگرچه پرنس كوچك گل زیبا را دوست داشت و خوش بود كه از آن مواظبت كند و خدمتش نماید اما بز و دی در دل اوشك و تردیدی پیدا شد كلمات میان تهی را به دل گرفت و خود را نهایت بدبخت احساس كرد .

یکبار با اعتقاد به من گفت:

- بیسوده بود که من بسخنان گل گویی دادم .
هیچوقت نباید آنچه را گلها می گویند شنید . باید فقط
آنها را تماشا و عطر شان را بو کرد . گل من با عطر دل
انگیزش تمام سیاره مرا پر کرده بود ولی نمی توانستم
ازین موهبت دلخوش باشم . این گفتگو ها در باره پلنگ
و چنگال ها یش که باید مرا خوش میساخت بر عکس مرا
عصبانی نمود ...

و نیز پرنس كوچك اعتراف کرد :

- آنوقت من هیچ چیز نمی فهمیدم ! باید نه به گفتار
قضاوت میکردم بلکه عمقش را میدیدم .
گل زیبا عطر خود را به من میداد و زندگی مرا نشاط انگیز
ساخته بود . من نباید فرار می کردم . در زیر این زیر کی
های ساده لوحانه و شوخی های متکبرانه ظرافت و نازا کت
نهفته بود . گلها سخت نا پایدار اند ! من هنوز بسیار
جوان بودم ، من هنوز نمی توانستم دوست داشته باشم .
طوری که من فهمیدم شاهزاده كوچك تصمیم گرفت -
پرنده گان مهاجر به سیروس یا حیات پردازد در آخر یس
صبح او با کوشش و دقت بیشتر از معمول سیاره خود
را تنظیم و ترتیب نمود . او با مواظبت آتشفشان ها را پاک
کرد . در سیاره پرنس كوچك دو آتشفشان فعال وجود
داشت . در بالای این آتشفشان ها بسیار به راحتی میشد
غذای صبح را گرم کرد .



علاوه بر آن در سیاره پر نس كوچك يك آتشفشان
غير فعال نيز بود. اما اوفكر كرد نكند کدام واقعه ای اتفاق

بیفتند! به این جهت پرنس کوچک آتشفشان غیر فعال را نیز پاك كرد. هنگامی كه آتشفشان هارا خوب پاك كنى ، آتش آنها آرام و منظم زبا نه ميكشد . آتشفشا نی آتش - فشان درست مثل اینست كه در دود كشی جاویدان دوده آتش گرفته باشد. البته ما مردم روی زمین كم هستیم و نمیتوانیم آتش فشان های خود را پاك كنیم و به همین دلیل آتش - فشان ها مصیبت های زیادی بار می آورند .

سپس پرنس كو چك با اندوه آخرین جوانه های با اوباب را از ریشه بیرون كشید . او فكر ميكرد كه هیچگاه مراجعت نخواهد كرد . اما در این صبح كار عادی خوشی و نشاط فراوان آورد . و هنگامی كه برای آخرین بار گل زیبا و معطر را آب داد و سرپوش بر آن گذاشت دلش از اندوه فشرده شد و نزدیک بود اشك بریزد . او گفت :
- با شما وداع میکنم ... الوداع ...

گل زیبا و قشنگ جواب داد .

پرنس كوچك تکرار کرد :
- الوداع ، با شما وداع می کنم .

گل زیبا سرفه انداخت اما این سرفه سرما خوردگی نبود و گفت :

- من ساده و احمق بودم -
مرا ببخش . و كوشش كن



خوشبخت باشی .

گل حتی يك كلمه هم شكوه و شكایت بر زبان نراند .
پرنس كوچك در حیرت افتاد . و در حالیکه سرپوش شیشه ای
دردستش بود باتعجب و سراسیمگی جابجا میخکوب شد .
این نزاکت و ظرافت آرام از کجا است . ناگهان پرنس
كوچك شنید :

- آری ، من ترا دوست دارم گناه من اینست که تو این را
نمی فهمیدی . خوب ، این مهم نیست . اما تو همینقدر ساده
دل بودی مثل من . کوشش کن خوشبخت باشی ...
سرپوش را به کناری بگذار من دیگر به آن ضرورت
ندارم .

- اما باد ...

- آنقدر هم سرما خور نیستم ، شمال شبانه به من
منفعت میرساند ، آخر من گل هستم !
لاکن حیوانات وحشرات .

- اگر گل می خواهد با پروانه آشنا شود باید رنج
یکی دوتا خرنده را هم تحمل کند .

پروانه ها زیبا و خوشگلند اگر پروانه ها نباشند چه کسی
از من احوال خواهد گرفت ؟ تو در جانی دور خواهی بود . و از
حیوانات کلان من نمی ترسم . من هم چنگال دارم .
و گل زیبا با ساده دلی خود چارخار خود را نشان داد .
بعد علاوه کرد :

- منتظر چه هستی ، انتظار سخت و تحمل ناپذیر است ،
تصمیم گرفته ای بروی ، برو ! گل زیبا نمی خواست که پرنس

کوچک شاهد اشک های آن باشد. این يك گل بسیار مغرور بود.

نزدیکترین سیارات بسیاره پرنس کوچک سیارات ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹ و ۳۳۰ بود به همین جهت پرنس کوچک تصمیم گرفت در آغاز از این سیارات دیدن کند: آخر هر کس باید برای خود مصروفیتی پیدا کند و چیز هائی بیاموزد. در سیاره اول يك فرمانروا زندگی میکرد. موهای زنگوله دار روی شانه هايش ريخته بود سر شانه‌ای های مجلل و نشان های در خشان زینتش میداد. او بالای تخت ساده اما باشکوه دربار می کرد: فرمانروا چون پرنس کوچک را دید، کف به هم مالید و ذوق زد:

- اینهم رعیت من!

پرنس کوچک با خود فکر کرد «چطور او مرا شناخت درحالیکه بار اول است که مرا می بیند!»

او نمی فهمید که فرمانروایان بسیار ساده و عادی به جهان می بینند: برای آنها تمام مردم رعیتند!

فرمانروا با غرور زیاد که بالای کدام کسی فرمانروائی میکند گفت:

- نزدیک بیامی خواهم ترا تماشا کنم.

پرنس کوچک چار طر ف خود را نظر انداخت تا بجائی برای نشستن پیدا کند، لاکن دامن چین دار مجلل فرمانروا تمام سیاره را پوشانده بود.

چاره نبود جز آنکه ایستاده باشد، پرنس کوچک مانده شده بود..

ناگهان پرنس کو چك فائزه كشيد:
فرمانروا گفت:

— تشریفات اجازه نمی دهد در حضور من فائزه بکشی. من
برای تو فائزه کشیدن را ممنوع می کنم.

پرنس كوچك با سر آسیمیگی جواب داد:
— فائزه من قصدی و عمدی نبود. مدتی دراز راه پیموده ام
و قطعاً خواب نشده ام، بیدار خوابی مرا تکلیف می دهد.
آنگاه فرمانروا گفت:

— در این صورت اجازه می دهم فائزه بکشی. سال ها ی
متمادی من ندیده ام که فائزه بکشند. فائزه کشیدن برای من
حتی سرگرم کننده است.
خوب حالا فائزه بکش!

فرمان من چنین است.
پرنس كوچك ملتصفا نه در حالیکه رنگش سرخ شده
بود گفت:

— اما من مشوش هستم... دیگر نمی توانم فائزه بکشم..
— خوب، هوم... در این صورت من به تو فرمان می
دهم فائزه بکشی یا فائزه...

فرمانرا سر درگم شد و حتی تا اندازه عصبانیت گردید.
آخر برای فرمانروا یا ن مهم ترین چیز آنستکه بدو ن
گفت و شنید فرمان شایان اطاعت شود. عدم اطاعت را
او تحمل نمی کرد. اما او يك فرمانروای بسیار مهر بان بود
و به این سبب فرمان های عاقلانه صادر میکرد.

فرمانروا باخود اندیشید:
 «اگر من به جنرال خود امر کنم پرنده دریایی شود و او
 نتواند امر مرا تعمیل کند گناه و نیست گناه من است.»
 پرنس کوچک با صدای

لرزانی گفت:

— اجازه هست بنشینم ؟
 فرمانروا با تشریفات کامل

يك گوشه دامن چین دار خود
 راجع کرد و گفت :

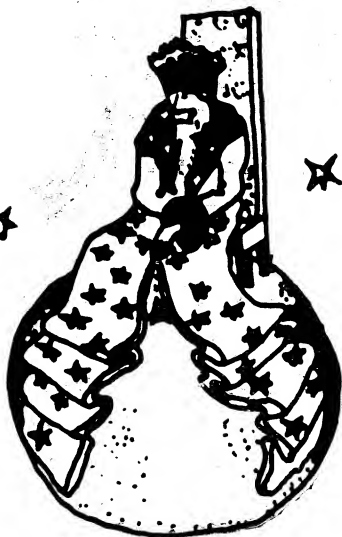
— فرمان می دهم که بنشیني.
 پرنس کوچک با خود فکر
 کرد — این سیاره بکلی کوچک
 است کجای آن جای فرمان
 روائی است ؟

پرنس کوچک گفت :
 — عالیجناب ، اجازه هست
 از شما سوالی بکنم ؟

فرمانروا با شتاب پاسخ داد :

— اراده ما چنین است . پرسیان کن !
 — عالیجناب ... سر زمین فرمانروائی شما کجا است ؟
 فرمانروا با فرو تنی با دستش سیاره خود ، دیگر
 سیارات و ستارگان را نشان داد .

پرنس کوچک باز پرسید:
 — و تمام اینها متعلق به شماست ؟



فرمانروا گفت :

- آری .

زیرا فرمانروا ، واقعاً فرمانروای مطلق بود و هیچکس نه محدودیت و مرزی نمی شناخت .

پرنس کوچک به پرسش خود ادامه داد :

سوستاره ها از شما متابعت و اطاعت میکنند ؟

فرمانروا پاسخ داد :

- البته بایک اشاره من ستارگان سر اطاعت فرود می آورند . عدم اطاعت را تحمل کرده نمی توانم .

پرنس کوچک مفتون شده بود . کاشکی او این همه قدرت می داشت . در آنصورت او می توانست در یکروز نه ۳-۴-

بار از منظره غروب لذت ببرد ، بلکه ۷۲ ، صد یا حتی دوصد بار غروب را تماشا کند بدون آنکه چوکی خود را تغییر محل بدهد ! در همین وقت پرنس کوچک اندوهگین گردید زیرا سیاره خود را که ترکش گفته بود به یاد آورد . اما برخود جرئت داد و باز پرسان کرد :

- من می خواهم غروب بخورشید را تماشا کنم ... لطفاً عالیجناب ، مهربان شوید فرمان دهید که بخورشید غروب کند !

- اگر من به کدام جنرالی فرمان دهم که پروانه شود و از این گل به آن گل بنشیند و یا کدام اثر ترا ژیدی بنویسد . و یا مرغ دریائی شود و جنرال فرمان مرا اطاعت کرده نتواند ، گناه کیست ، از جنرال یا از من ؟

بدون آنکه يك لحظه تردید کند پرنس كوچك جواب داد:
— عالی جناب گناه از شماست ؟
فرمانروا تائید کرد :

— كاملاً درست گفתי . از هر كس باید همان چیزی را
خواست که او داده می تواند. فرمانروا یی قبل از همه باید
عقلانه باشد . اگر بمردم خود فرمان دهی که خود را درد ریا
غرق کنند فوراً دست به انقلاب میزنند . من حق دارم اطاعت
رعیت خود را انتظار داشته باشم بخاطر آنکه او امر و
فرامین من عاقلانه است .

باز پرنس كوچك پرسید. هنگامی او چیزی را پرسا نمی
کرد تا جواب نمی گرفت دست بردار نبود :

— خوب ، باخور شید چه می شود ؟
— منظره غروب را خوا می دید . من فرمان میدهم که
خورشید غروب کند. اما در اول منتظر شرايط مساعد
هستم زیرا تمام خرد يك فرمانروا مربوط به این امر است.
پرنس كوچك توضیح خواست :

— وجه وقت شرايط مساعد ترا میرسد ؟
فرمانروا در حالیکه جنتری ضخیمی را ورق میزد جواب
داد :

— هوم .. هوم .. شرايط مساعد ... امروز شرايط
مساعد به ساعت ۷ و ۴۰ دقیقه شام فرا میرسد .

پرنس كوچك فائزه کشید. افسوس که نمی توان هر وقت
دل آدم خواست غروب را تماشا کند!

حقیقت اینستکه پرنس کوچک دق و دلگیر شده بود.
پرنس کوچک به فرمانروا گفت:
وقت رفتنم فرا رسیده است. در اینجا دیگر کاری
ندارم که انجام دهم.
فرمانروا گفت:

در همین جا باش!
او بسیار مفتخر بود که بالاخره رعیتی برایش پیدا
شد و نمی خواست از او جدا شود.
همین جا بمان، من ترا وزیر مقرر میکنم.
کدام وزیر؟
مثلاً... وزیر عدلیه.

آخر در اینجا کسی نیست که او را محاکمه کنم.
فرمانروا اعتراض کرد:
از کجا معلوم است. من تمام قلمرو فرمانروائی خود را
هنوز ندیده ام. من خیلی پیرشده ام، نمی توانم به کالسکه
بنشینم و پیاده روی هم بسیار خسته کننده است.
پرنس کوچک خم شد و یک بار دیگر طرف دیگر سیاره
را تماشا کرد و گفت:
اما من تمام سیاره را از نظر گذشتاندم. آنطرف هم
کسی نیست.

فرمانروا گفت:
در آنصورت خودت امحا که کن. این مشکلترین
کارها است. خود را محاکمه کردن خیلی مشکلتر است از
اینکه دیگران را محاکمه کنی. اگر تو بتوانی خود را به صورت

درست و حقیقی محاکمه کنی پس تویك خرد مند واقعی هستی .

— پرنس كو چك جواب داد :

— در هر جائیکه باشم خود را می توانم محاکمه کنم . برای این کار هیچ ضرورتی نمی بینم در سیاره شما باقی بمانم .

فرمانروا گفت :

— هوم — هوم ... بنظر ت میرسد در کدام جائی در سیاره من يك موش کور زندگی می کند . من می شنوم که چطور شب ها خراب کاری میکند . تومی توانستی این موش پیر را محاکمه کنی . زندگی او به تو تعلق خواهد داشت . وقتاً فوقتاً او را به جزای اعدام محکوم کن لاکن بعد از هر بار باید او را مورد عفو قرار داد . باید موش را نگهداری کرد . آخر او یگانه موش سر زمین ما است !

پرنس كوچك گفت :

— از صدور فرمان جزای اعدام نفرت دارم و بطور کلی وقت رفتنم فرا رسیده است !
فرمانروا اعتراض کرد :
— نه ، وقت رفتن تو نیست .

پرنس كوچك کاملاً آماده شده بود به راه افتد ، نمی خواست فرمانروا را متاثر سازد و باین جهت گفت :
— اگر عالیجناب فرمان روا اراده دارند که فرمان های شان بدون گفت و شنید اطاعت شود ، پس فرمان های معقول

صادر می‌فرمایند . مثلاً شما میتوانستید همین اکنون فرمان دهید که من رخصت شوم، زیرا بهترین شرایط مساعد برای اطاعت از چنین فرمانی معقول‌تر رسیده است .

فرمانروا جواب نداد ،
پرنس کوچک لحظه ای در شك و تردید ماند ، سپس آهی کشید و براه افتاد .

—ترا سفیر مقرر میکنم .

فرمانروا باشتاب از عقب پرنس کوچک فرمان داد .
سیمای فرمانروا چنان بود که گویی هیچگونه اعتراضی در این انتصاب وجود ندارد .
پرنس کوچک باخود گفت : «این کلان‌ها مردمان عجیبی هستند !»

• • •

در سیاره دوم يك آدم خودخواه زندگی میکرد . چون از دور چشمش به پرنس کوچک افتاد باخوشی و نشاط دادزد :

— او ، پیدا شد کسی که از من تعریف و تمجید کند .

آخر اشخاص خودخواه و جاه طلب فکر میکنند که تمام مردم به تعریف و تمجید ایشان می‌پردازند .
پرنس کوچک گفت :

—روز بخیر ، چه کلاه خنده‌آوری دارید .

آدم خودخواه توضیح داد :

—این کلاه برای سر شوردادن است . هنگامی که بر من

احترام می‌گذارند و از من تعریف می‌کنند کلاه خود را بر می
دارم و تعظیم می‌کنم، متأسفانه هیچکس به این سر زمین نمی
آید .

پرنس كوچك عاجزا نه گفت : او هیچ چیزی نفهمید :

- خوب اینطور ؟

آدم خود خواه به پرنس

كوچك گفت :

- چك چك كن ! كف بزن !

پرنس كوچك كف زد . آدم

خود خواه با تواضع کلاه خود

را برداشت و تعظیم کرد . پرنس

كوچك با خود اندیشید « اینجا

از سیاره فرمانروای پیر

دلچسپ تر است » پرنس كوچك

باز كف زد و آدم خود خواه باز

کلاهش را بلند کرد و تعظیم

نمود .



این جریان مدت پنج دقیقه تکرار گردید و با لایحه
پرنس کوچک خسته شد و پرسید :

- چه باید کرد که کلاه پائین افتد ؟
اما آدم خود خواه این را نشنید . اشخاص جاه طلب
و خود خواه جز در مورد تعریف و تمجید از ایشان کر هستند .
آدم خود خواه از پرنس کوچک پرسان کرد :
- واقعا تو ستایشگر صفات شخص من هستی ؟
- ستایشگر صفات چه معنی دارد ؟
- ستایشگر ، معنی مید هد که در این سیاره من از همه
مقبول تر و زیبا تر هستم . از همه شیکتر ، از همه ثروتمند
تر و از تمام مردم هوشیارترم .
- آخر در این سیاره دیگر کسی دیده نمی شود !
- خوب هر چه هست ، مرا خوش بساز و از من تعریف
کن .

پرنس کوچک آرام شا نه هایش را تکان داد و گفت :
- من تعریف میکنم ، اما این تعریف چه خوشی به تو
می آورد ؟

و پرنس کوچک از پیش آدم خود خواه گریخت .
همینکه به راه افتاد فکر کرد « راستی هم این آدم های
کلان مردمان عجیبی هستند ! »

در سیاره دیگر يك آدم مست زندگی میکرد .
پرنس کوچک مدت بسیار کوتاهی در این سیاره توقف
کرد اما پسان بکلی او قاتل شد .



هنگامی که پر نس کو چك به این سیاره پا گذاشت، آدم
مست خاموش نشسته بود و به قطار بوتل های خالی و پری

که در مقابل او قرار داشت نگاه میکرد .

پرنس کوچک پرسید :

- تو اینجا چه می کنی ؟

با حالت کسل و گرفته جواب داد :

- خود را مست میکنم .

- برای چه ؟

- برای اینکه فراموش کنم .

- چه را فراموش کنی ؟

پرنس کوچک چنین پرسان کرد و دلش بحال اوسوخت .

- می خواهم فراموش کنم که وجدانم ناراحت است . آدم

مذکور اعترا ف کرد و سرش پائین افتاد .

پرنس کوچک پرسید :

- چرا وجدانت ناراحت است ؟

آدم شرابی جواب داد :

- از شراب نوشی جدا نم ناراحت است . دیگر از او نمی

شد حتی يك كلمه بیرون کشید .

و پرنس كوچك با اضطراب و اندیشه به راه خود ادامه داد .

پرنس كوچك با خود فكر كرد « بلی ، بدون تردید ، آدم

های كلان بسیار و بسيار مردمان عجیبی هستند » .

سیاره چارم به يك آدم معا مله گر تعلق داشت او آن

قدر مصروف بود که با آمدن پرنس كوچك حتی سرش را

بلند نکرد .

پرنس كوچك نزد يكش آمد و گفت :

—روز بخير ، سگرت شما خاموش شده است .

—سه ودو ، پنج ، پنج ، هفت ، دوازده ، دوازده و سه
پانزده . روز بخير . پانزده و هفت بيست ودو . هيچ ، وقت
گوگرد روشن كردن راندارم . بيست و شش و پنج ، سی و
يك . تقو ! جمع كل پنجصد و يك مليون شش صد و بيست
هزار و هفتصد و سی و يك .

—پنجصد مليون چي ؟

—آها ! توهنوز اينجا هستي پنجصد مليون ... نمی فهمم
پنجصد مليون چي ! من يك آدم جدی هستم وقت پر گپی را
ندارم پرنس كو چك باز پرسيد :

— پنجصد مليون چي ؟ او چون پرسشی ميکرد آرام نمی
گرفت تا جواب نمی شنيد . آدم معامله گر سرش را بلند
کرد .

—تا حال پنجاه و چار سال است كه در اين سياره زندگی
ميکنم فقط سه بار بر من مزاحمت خلق کرده اند . اولين
بار بيست ودو سال قبل از کدام جائي قانغوزك در سياره
من پيدا شد . آواز های عجيب و غريبی ميكشيد و در آنوقت
در جمع كردن چار بار اشتباه کردم . يازده سال قبل حماه
رما تيزم مزاحم کار من شد . اين بيماری بخاطر نشستن
دائمی بر من پيدا شد . من فرصت گردش و تفرج ندارم .
من آدم جدی هستم . و بار سوم ... اينهم تو ... خوب ، جمع
كل شد پنجصد مليون ...

- پنجصد ملیون چی ؟
 آدم معامله گر فهمید که باید جواب بدهد در غیر آن
 او را آرام نمی گذارد .



- پنجصد ملیون این چیزهای كوچك كه گاهی در هوا
 دیده میشود .
 - این چیز ها كه مگس است؟
 - نه مقصد م این نیست . همین چیز های كو چك طلائی
 كه هر تنبلی كه به آنها نگاه كند فوراً امیدواری و آرزو -
 مندی و خیال پر دازی در دلش نقش می بندد . من يك آدم
 جدی هستم .
 و وقت ندارم خیال با فی كنم .

— ها، مقصد تان ستاره ها است؟

— بلی، درست است ستاره ها

— پنجصد ملیون ستاره وتو با آنها چه میکنی؟

— پنجصدویک ملیون ششصدو بیست و دو هزار و هفت صد و سی و یک، من یک آدم جدی هستم از دقیق بودن حساب خوشم می آید.

خوب بدینترتیب با تمام این ستاره ها چه میکنی؟

— هیچ نمی کنم تمام آنها مال من هستند.

— ستاره ها از تو است؟

— بلی.

— اما من فرمانروایی رادیدم که ...

— فرمانروایان هیچ چیزی ندارند آنها فقط فرمانروایی

میکند. این یک کار کاملاً علیحده است.

— چه ضرورتی داری که ستاره ها از تو باشد؟

— برای اینکه ثروتمند باشم.

— برای چه می خواهی ثروتمند باشی؟

— برای اینکه ستاره های جدیدی بخرم.

پرنس کو چک با خود فکر کرد «او تقریباً مثل آن آدم

شرابی قضاوت میکند».

پرنس کوچک به پرسش های خود ادامه داد:

— چطور می توان صاحب ستاره ها شد؟

آدم معامله گر باشتاب پرسا ن کرد !

— ستاره های کی؟

- نمی فهمم ستاره هائیکه به هیچکس تعلق ندارد.

- پس این ستاره ها از من است، چون من اولین بار به این فکر افتادم که ستاره هارا حساب کنم .

- وازین امر راضی و خوشحالی؟

- البته، البته اگر تو توتوله الماسی پیدا کنی که به کسی تعلق نداشته باشد پس مال تو است ، اگر جزیره ای را بیابی که صاحب نداشته باشد به تو تعلق میگیرد ، اگر کدام مفکوره ای بر مغز تو بگذرد تو امتیاز آنرا بدست آوری پس این مفکوره هم مال تو است . من صاحب ستارگان هستم چون قبل از من هیچکس به این فکر نشده بود که ستاره ها از او باشد.

پرنس کوچک گفت:

- این درست است اما بگو تو با این ستاره ها چه می

کنی؟

معامله گر جوابداد :

- من صاحب ستاره ها هستم آنها را حساب میکنم و باز از سر حساب میکنم.

اما برای پرنس کوچک این جواب کافی نبود و بدین سبب گفت:

- اگر من دستمال ابریشمی داشته باشم میتوانم آنها دور گردنم بسته کنم و باخود ببرم

اگر من گلی داشته باشم میتوانم آنها از بته بچینم و با خود ببرم اما تو که نمیتوانی ستاره ها را باخود انتقال دهی!

—خیر، نمیتوانم لاکن میتوانم آنها را به بانك بگذارم..

چگونه چنین چیزی ممکن است؟

— بدینترتیب! در يك ورق كاغذ مینویسم که چقدر ستاره دارم بعد این کاغذ را دربین گاو صندوق آهنی می گذارم و دروازه آنرا قفل میکنم .

— همین وبس؟

معامله گر گفت:

— همینقدر کفایت میکند.

پرنس كوچك با خود فكر كرد «خنده آور است! حتی شاعرانه است اما خیلی جدی نیست»

چه چیزی جدی است و چه چیزی جدی نیست برای پرنس كوچك تعبیر خاصی داشت.

— آنطوریکه کلانها فكر می کنند.

پرنس كوچك گفت:

— من گلی دارم يك بته گل هر روز صبح آنرا آب می دهم من سه آتشفشان دارم هر هفته آنها را پاك میکنم هر سه آتشفشان را پاك میکنم در آن جمله آتشفشانی را که خاموش شده است و غیر فعال است از کجا معلوم که کدام حادثه ای اتفاق نیفتد!

برای بته گل و برای آتشفشانها مفید است که من آنها را دارم اما ستاره ها هیچ فایده ای نمی برند از اینکه تو صاحب آنها هستی....

آدم معامله گر دهانش را باز کرد که به پرنس كوچك

جواب بد هد اما نتوا نست جوابی پیدا کند پرنس کوچك
زاه خود را گرفت و به پیشرفت.

همچنانکه می رفت پرنس کوچك با صدائیکه شنیده می
شد بلا خود گفت:

«خیر کلان ها به راستی هم مردمان حیرت انگیزی هستند

* * *

سیاره پنجم از دیگران کوچکتر به نظر میرسید درآن
فقط يك چراغ و يك چراغدار جا گرفته بود پرنس کوچك
به هیچصورت درك کرده نمی توانست که چرا در يك سیاره
بسیار کوچك، سر گردان در آسمان، در جائیکه نه خانه
ایست و نه باشند به چراغ و چراغدار ضرورت است اما او
فکر کرد:

شاید این هم يك آدم لو ده باشد لکن مانند فرمانروا،
آدم شرابی، آدم خود خواه و آدم معامله گر لوده و احمق
نیست، در کار او، بهر صورت هدفی نهفته است. هنگامی
او چراغ خود را روشن میکند مثل اینست که يك ستاره
دیگر به دنیا می آید و یا گلی می شکفت. چون چراغ را
خاموش میکند مثل اینست که ستاره و یا گل به خواب می
رود. مصروفیت قشنگی است. این کار واقعا مفید است چون
زیبا است.

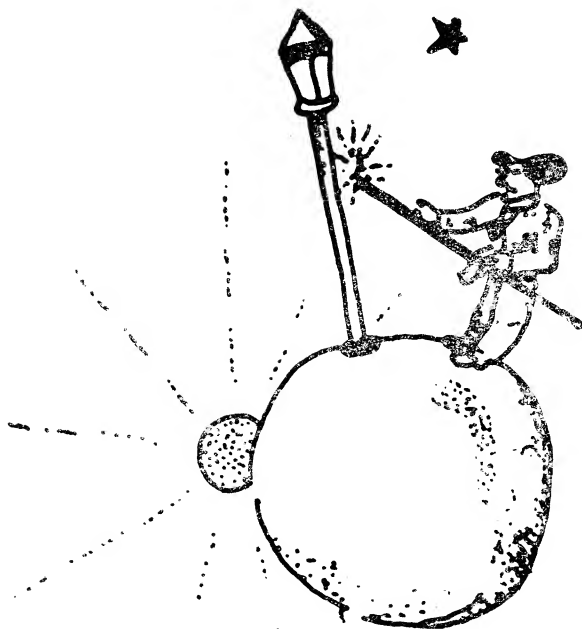
و چون پرنس کوچك در برابر این سیاره قرار گرفت بسا
احترام به مرد چراغدار تعظیم کرد و گفت:

— روز بخیر، چرا تو هم اکنون چراغ خود را خاموش

کردی ؟

چرا غدار جواب داد :

-تعهد چنین است . روز بخیر .



- تعهد چیست ؟

-تعهد آنستکه چراغ را خاموش کنم . شب بخیر .

و مرد چرا غدار دو بازه چراغ را روشن کرد .

— چرا باز چراغ را روشن کردی ؟

مرد چراغدار تکرار کرد :

— تعهد چنین است .

پرنس كوچك اعتراف كرد .

— هیچ نمی فهمم

چراغدار گفت :

فهمیدن نمی خواهد . تعهد تعهد است . روز بخیر .

و چراغ را خاموش کرد .

سپس با دستمالی چارخانه عرق پیشانی خود را پاک کرد و

گفت :

— پیش من مشکل است . یکوقتی مفهومی داشت . هر

روز صبح چراغ را خاموش میکردم و شام باز روشن می

نمودم . روز برای استراحت من و شب برای خواب من

کفایت میکرد ...

— و بعد ا تعهد تغییر کرد ؟

چراغدار گفت :

— تعهد تغییر نکرد . تمام بدبختی در همین جا است ؟

سیاره من سال بسال — سرعت گردش خود می افزاید

، اما تعهد همان تعهد سابقه است .

پرنس كوچك پرسید :

— پس حالا چه میشود ؟

—همینطور است . گردش کامل سیاره در ظرف يك دقیقه صورت میگیرد و من حتی يك ثانیه وقت تنفس ندارم . دهر دقیقه من چراغ را روشن و باز خاموش میکنم .
—خنده آور و سرگرم کننده است . خوب روز تو فقط يك دقیقه دوام میکند !

چراغدار اعتراض کرد :
—چیز خنده آوری در این کار نیست . ما و تو در اینجا يك ماه مکمل است که گفتگومیکنیم .
—يك ماه مکمل ؟!

—بلی . سی دقیقه ، سی روز شام بخیر !
و او باز چراغ را روشن کرد .
پرنس کوچک چراغدار را می نگریست و لحظه به لحظه از این آدم که تا این حد به قول و تعهد خود وفادار است خوشش می آمد . پرنس کوچک به یاد آورد که چگونه زمان ، برای اینکه منظره غروب را تماشا کند چوکی خود را از جایی به جایی می برد . و دلش می خواست که به رفیق خود کمک کند .

به چراغدار گفت :

—من وسیله ای را می فهمم که با استفاده از آن هر قدر بخواهی می توانی استراحت کنی ...

چراغدار جواب داد :

—همیشه دلم می خواهد استراحت نمایم !
—آخر امکان دارد که هم به قول و تعهد خود وفا کردوهم .
تنبل بود .

پرنس کوچك ادامه داد .

—سیا ره تو چنان كو چك است كه تومی توانی آنرا درسه
قدم طی كنی پس باید باچنان سرعتی راه رفت كه همیشه
روز باشد . هنگامی می خواهی استراحت كنی تو صاف و
ساده برو و برو... و روز هر قدر دلت می خواهد ادامه پیدا
میكند .

چراغدار گفت :

—برای من این كار كفایت نمی كند ، من از همه بیشتر می
خواهم كه خواب شوم .
باهمدر دی و غم شریکی پرنس کوچك گفت :
—در اینصورت حال تو زار است .
چرا غذا گفت .

—بلی حال من زار است ! صبح بخیر

و چراغ را خاموش كرد .

هنگامی كه پرنس کوچك به راه خود ادامه داد با خود فكر
كرد : « اینست انسان ، انسانی كه تمام شان هم فرمانروا . هم
معامله گر هم خود خواه و هم مرد شرابی او را خوار می
شمردند و تهقیر میكردند ، درحالیكه ، بنظر من در بین تمام
آنها تنها فقط اوست كه مسخره و مبتذل نیست ، شاید بخاطر
آنست كه مرد چراغ دار تنها در باره خود نمی اندیشد . »
پرنس کوچك آه كشید . سپس سلسله افكارش را ادامه
داد :

—این مرد شایسته آنست كه به دوستی انتخاب شود .
اما سیاره او بسیار كو چك است . جای برای دو نفر نیست .

پرنس كوچك جرنت نكر داعترا ف كند كه از همه بيشتر
از اين سياره خوشش آمده.
فقط بخاطر يك دليل ا در بيست و چار ساعت در اين
سياره يك هزار و چار صد و چهل بار مي شد منظره غروب را
تماشا كرد.

* * *

سياره ششم ده بار از سياره پيشتر كلانتر بود. در آن پير
مردی زندگي ميكرد كه كتاب هاي كلان كلاني مي نوشت.
پير مرد چو ن پرنس كوچك راديد فرياد بر آورد:
- تماشا كن! جهان گردی آمد!

پرنس كوچك بالاي چوكي نشست تا كمی استراحت
كند. آخر بعد از اين همه جهان گردی خسته شده بود.
پير مرد ازو پرسان كرد:
- تواز كجا ستی؟

و پرنس كوچك پرسان كرد:
- اين كتاب بسيار كلان چيست؟ شما در اينجا چه كار
ميكنيد؟

پير مرد جواب داد:
- من جغرافيه دان هستم!
- جغرافيه دان چيست؟ - جغرافيه دان دانشمندی
است كه موقعيت كوه ها، درياها، بحر ها، شهر ها و
صحراها را مي فهمد.
پرنس كوچك گفت:

چقدر دلچسپ است ! این کار و وظیفه واقعی است !
پرنس کوچک سیار جغرافیه دان را از نظر گذرانید
او هیچگاه چنین سیاره بزرگ و مهمی ندیده بود . پرنس
کوچک گفت :

—سیاره شما بسیار مقبول است . آیا شما اوقیانوس
دارید ؟

جغرافیه دان پاسخ داد :

—این را من نمی فهمم !

پرنس کوچک نا امیدانه داد :
—او هو ... در سیاره شما کوه وجود دارد ؟ جغرافیه دان
تکرار کرد :

—منی فهمم .

—آیا در سیاره شما شهر ها دریا ها دشتها و صحرا ها
هست ؟

—ازین امر نیز کوچکترین اطلاعی ندارم .

—آخر شما که جغرافیه دان هستید ؟

پیر مرد پاسخ داد :

—همینطور است که گفتم ، من جغرافیه دان هستم ، نه
جهانگرد . متاسفانه برای من جهانگردی میسر نمی شود
این جغرافیه دان ها نیستند که شهر ها ، دریاها ، کوه ها ،
بحرها ، اوقیانوس ها و صحراها را حساب میکنند . جغرافیه
دان شخصیت بسیار مهمی است و فرصت گردش و سیار
و سیاحت ندارد . او از اتاق کار خود بیرون نمی رود . اما

اوجهانگردان را می پذیرد و مشاهدات و معلومات شما فرا
یاد داشت میکند. اگر کدام جهانگرد کدام موضوع جالبی
را حکایت کند جغرافیه دان فوراً کتاب ضخیم معلومات
عمومی جغرافیه را میکشاید و معلومات این جهانگرد را با
آنچه در کتاب نوشته شده است مقایسه میکند تا معلوم
نماید که آیا جهانگرد آدم امین و صادقی است یا خیر.

- چرا؟

- آخر اگر جهانگرد دروغ بگوید، در کتاب های جغرافیه
همه چیز درهم و برهم می شود. و اگر مبالغه کند و از
اعتدال زیادتر توصیف کند باز هم کار خراب است.

- چرا؟

- برای اینکه آدمی که مست باشد هر چیز را دو تا می
بیند. پس در جائیکه حقیقتاً فقط يك کوه است اودو کوه
معلومات میدهد و جغرافیه دان هم این را می نویسد.
پرنس کوچك تذکر داد:

- من يك آدمی را می شناسم که اگر جهانگرد شود، جهان -
گرد بدی می شود.

- بسیار امکان دارد. بهر صورت چون معلوم شود که
جهانگرد آدم باتر بیت و با وجدانی است در آنوقت کشف
اورا تحقیق میکنند.

- چطور تحقیق میکنند؟ می روند و می بینند؟

- او نه، این يك کار بسیار مشکلی است. از جهانگرد می
خواهند که برای اثبات نظریه خود دلیل بیاورد. مثلاً اگر او

کوه کلانی را کشف کرده باشد ، بگذار سنگ کلانی را
از این کوه دلیل بیاورد .

جغرافیه دان ناگهان به هیجان آمد :

— آخر تو خود يك جهانگرد هستی . از سر زمین دو ری
آمده ای . اکنون به من از سیاره خود تعریف کن .

با گفتن این جملات جغرافیه دان کتاب قطوری را گشود و
نوك پینسل خود را تیز کرد .

در اول قصه های جهانگردان را با پینسل می نویسد
و فقط بعد از آنکه جهانگرد دلیل بیاورد و کشف خود را
ثابت کند آن را با رنگ ثبت میکنند .

جغرافیه دان گفت :

— خوب ، منتظر صحبت توهستم !

پرنس کوچک با فرو تنی جواب داد :

— چه بگویم ، در سر زمین من چیز دلچسپی نیست .

سیاره من بسیار کوچک است در آنجا سه آتشفشان وجود
دارد که از آن جمله یکی مدت ها است خاموش شده است و
غیر فعال است . اما از کجا معلوم است چه حوادثی ممکن
پیش آید

جغرافیهِ دان سرش را شورداد :

— بلی امکان هر گونه حادثه ای وجود دارد .

— علاوه بر آن يك بته گل هم داریم .

جغرافیه دان گفت :

— گلها را ما ثبت نمی کنیم .

- چرا؟ آخر گل زیباترین چیزها است!
- برای اینکه گلها ناپایدار و فناپذیرند.
- گلهای... فناپذیر... این چه معنی دارد؟
جغرافیه دان توضیح داد:

- کتابهای جغرافیه پر از شستن کتابهای دنیا به
شمار میروند. این کتابها هیچگاه کهنه نمی شوند.
آخر خیلی به ندرت امکان دارد اتفاق بیفتد که کوه از
جای خود حرکت کند و یا اوقیانوس خشک شود در باره
چیزهای پایدار و فنا ناپذیر کتاب می نویسیم.
پرنس کوچک سخن جغرافیه دان را قطع کرد:
- لکن آتشفشان غیر فعال امکان دارد دوباره به آتشفشانی
آغاز نماید. خوب این کلمه (فناپذیر) چه معنی دارد؟
جغرافیه دان گفت:

- آتشفشان فعال است یا فعال نیست. برای ما جغرافیه
دانها اهمیتی ندارد. عمده یک چیز است. کوه. کوه تغییر
نمیکند.

پرنس کوچک باز پرسید:
- (فناپذیر) چه معنی دارد؟

هنگامی که او کدام پرسشی میکرد تاجواب نمی شنید دست
بردار نبود.

- این کلمه معنی چیزی را میدهد که زود باید از بین
برود و نابود شود.

- و گل من باید زود از بین برود و نابود شود؟

— واضح است .

پرنس كوچك با خود گفت: زيبائى و سرور من پايدار
نيست . و هيچ وسيله اى ندارد كه خود را از گرد با دروزگار
محافظت كند . اوفقط چار تا خار دارد و من او را رها كردم ،
ترکش گفتم و گل درسياره من تك و تنها ماند .

پرنس كوچك براى نخستين بار دلش بحال گل بيكس
سوخت . لاكن فورا شها مت و مردانگى خود را باز يافت .
پرنس كوچك از جغرافيه دان پرسيد :

به کدام سياره مشوره مى دهيد سفر كنم ؟
جغرافيه دان جوا بداد :

— به سياره زمين سفر كن . شهرت بدى ندارد ...
و پرنس كوچك به راه افتاد اما انديشه او مشغول گس
بيكس بود .

بدین ترتیب هفتمین سیاره ایكه پرنس كوچك در آن قدم
گذاشت سياره زمين بود .

زمين سياره ساده اى نيست در آن يكصدو يازده فرمانروا
(بديهى است كه در آن جمله فرمانروايان سيا هيو ست نيز
شاملند) ، هفت هزار جغرافيه دان ، نهصد هزار معامله گر ،
هفت و نيم مليون شرابى ، سهصدو يازده مليون خود خواه ،
مجموع كل دو مليار آدم كلان بسر مى برند .

براى اينكه شما تصور كرده بتوانيد كه زمين چقدر بزرگ

است فقط این را می گویم که پیش از اختراع چراغ برقی
، درشش براعظم آن يك اردوی کامل چراغدار موظف بود .
چار صد و شصت و دو هزار و پنجاه و یازده نفر .

از بیرون تما شای منظره چراغداران دلکش و سرور انگیز
می نمود . حرکت این اردو با آهنگ بسیار دقیق تنظیم شده
بود عینا مثل رقص بالت .

در آغاز چراغداران زلاند جدید و استرالیا به کار خود
شروع میکردند . بعد از آنکه چراغهای خود را روشن می
کردند ، میرفتند و می خوابیدند سپس نوبت به چراغداران
چین میرسید . چون رقص خود را اجرا می نمودند آنها هم به
بشت ستیج پنهان میشدند بعد از آن چراغداران روسیه و
هند به کار خود می پرداختند و بعد از آن در آفریقا و اروپا سپس
کار چراغداران امریکای جنوبی و امریکای شمالی شروع میشد .
چراغداران هیچوقت اشتباه نمی کردند . هیچیک از
این هنرمندان ناوقت روی ستیج ظاهر نمی شد . بلی این
يك منظره پر شکوه و تماشائی بود .

و تنها چراغدار قطب شمال که فقط يك چراغ داشت که
روشن کند و هم مسلك دیگرش در قطب جنوب آرام و آسوده
زندگی میکرد : آنها در سال فقط دوبار کار میکردند .

هنگامی که بخواهی مبالغه کنی ناگزیر گاهی دروغ پر دازی میکنی . در حکایت چراغ داران تا اندازه ای از حقیقت چشم پوشی کردم . می ترسم کسانی که سیاره ما را نمی شناسند تصور نادرستی برای شان پیدا شود . انسان هادر روی زمین آنقدر جای زیاده نگرفته اند . اگر تمام مردم روی زمین دو ر هم جمع شوند مثلیکه هنگام نمایشات جمع میشوند ساحه ای را اشغال میکردند که بیست میل طول و بیست میل عرض میداشت . تمام مردم روی زمین را میشد شانه به شانه در يك جزیره بسیار كوچك اوقیا نو س آرام جای داد .

كلان ها البته این سخن را باور نمی کنند . آنها تصور میکنند که جای بسیار زیاد را اشغال کرده اند . كلان ها خود را موجودات عظیم و بزرگ مثل درختان با او باب تصور میکنند شما آنها را رهنمائی کنید که دقیقاً محاسبه نمایند . این مشوره خوششان می آید .

كلان ها اعداد وار قام را دوست دارند . شما وقت خود را به این حساب بیهوده تلف نکنید ، شما بدون آن هم بمن باور دارید .

پرنس كوچك ، بدین ترتیب قلم در کره خاکی ما گذاشت و يك روح زنده را ندید و سخت حیران شد . پرنس كوچك حتی فکر کرد که اشتباه کرده است و به سیاره دیگری آمده است . اما در همین لحظه در بالای زمین يك چیزی مثل نور مهتاب به جنبش در آمد .

در هر حالت پرنس كوچك گفت :

- شام بخیر !

مار جواب داد :

- شام بخیر !

پرنس كوچك پرسید :

- به کدام سیاره افتاده ام ؟

مار جواب داد :

- به سیاره زمین - به افریقا.

- خوب پس اینطور ! آیا در روی زمین مردم زندگی نمی

کنند ؟

- اینجا صحرا است . در صحرا کسی زندگی نمی کند.

زمین بزرگ است .

پرنس كوچك بالای سنگی نشست و سرش را به طرف

آسمان بلند کرد .

پرنس كوچك متفکرا نه پرسید :

میخواهم بدانم چـــــر استاره ها می درخشند ، شاید

بخاطر اینکه دیر یا زود هر کس ستاره خود را بتواند

پیدا کند . نگاه کن آن يك ستاره من است ! درست بالای

سرما . اما تا ستاره من خیلی دور است !

مار گفت :

- بلی ، ستاره قشنگی است ، اما تو ، اینجا ، در روی زمین

چه خواهی کرد ؟

پرنس كوچك اعتراف کرد :

- من با گل خود قهر کردم .

- خوب ، حالا گپ معلوم شد . و هر دو ساکت شدند .

باز پرنس كوچك پرسيد:

— انسان ها كجا هستند ؟

در صحرا ، هر چه باشد ، تنهائی است ...

مار تذكر داد :

— در بين انسان ها نيز
تنهائی است .

پرنس كوچك به دقت بر مار
نگريست و گفت:

— مو جود عجيبی است . از
انگشت لك تر نيست . . .

مار اعتراض كرد :

— اما قدرت من بيشتر از
قدرت انگشت يك فرمانروا
است .

پرنس كوچك خندان شد .
— آيا به راستی تو اينقدر
توانا و نيرو مندی ؟ تو حتی
دست و پا نداری . تو نمی توانی
به جهانگردی پير دازی ...
مار گفت:

— من می توانم ترا از هر
كشتی دور تر ببرم .
مار دور پای پرنس كوچك
تاب خورد عينا مثل يك



دستبند طلائی و گفت :

- باهر کسی که من تماس بگیرم اورابه خاك همان خاکی
که از آن بیرون آمده است باز میگردانم . اما تو پاك هستی و
از ستاره ها ی دور آمده ای ..
پرنس كوچك پاسخ نداد .
مار ادامه داد :

- دلم بحال تو می سوزد . تو در روی این زمین که چون
سنگ خارا سخت است ، بسیار ضعیفی .
در آن روز یکه افسوس تلخ قلب ترا بخاطر سیار ه ای که
ترکش گفته ای بفشارد ، من می توانم به تو کمک کنم . من
می توانم ...

پرنس كوچك گفت :

- خیلی خوب فهمیدم . اما چرا تو دائم با معما صحبت می
کنی ؟

مار جواب داد :

- من تمام معما هارا حل می کنم .
و هر دو خاموش شدند .

• • *

پرنس كوچك صحرا را عبور کرد ، در تمام طول راه
نقط يك گل نازك و ضعیف که تنها سه گلبرگ داشت سر
راهش قرار گرفت .

پرنس كوچك به گل گفت : - سلام !

گل جواب داد :

- سلام !

پرنس كوچك موديانه پرسید :
- انسان ها كجا هستند ؟



گل يك زمانی كه كاروان از برابرش گذشت انسان رادیده
بود .

- انسان ها ! ها ... بلی .. فكر میکنم شش هفت انسان
وجود داشته باشند .

سال ها پیش ایشان رادیده ام . اما در كجا آنها را باید
جستجو كرد - معلوم نیست . مثل اینست كه آنها زابادمی
برد ، آنها ریشه ندارند و این يك چیز ناراحت كننده است .

پرنس كوچك گفت :

- الوداع .

- الوداع .

و گل جواب داد :

پرنس كوچك به قله بلنديك كوه بالا شد . قبل او جز
سه آتشفشان خود كه تازانويش بلندی داشتند ، كوه
رانديده بود . آتشفشان غيرفعال چوكی او بود .



واکنون او باخود فکر می کرد : (از چنین جایی بلند من
تمام سیاره و تمام انسان ها را دیده می توانم) لکن او فقط
صخره های بلند و مثل سوزن نوک تیز را دید .
بهر صورت گفت :

روز بخیر .

(روز بخیر ... خیر ... خیر....) صدا انعکاس یافت .

پرنس كوچك پرسید :

شما كه هستید ؟

(شما كه ... هستید .. هستید ... هستید ..)

باز پژواك ناله کشید .

پرنس كوچك گفت :

اجازه دهید كه دوست باشیم . من كاملا تـك و تنها

هستم ...

تـك و تنها ... تـك ... تنها

پرنس كوچك اندیشید :

چه سیاره عجیبی است ! كاملا خشك است ، پر از سوزن و
تـك زده و انسان ها قندرت تصور شان محدود است . آن
ها فقط آن چیزی را كه بگوئی تـكـرار میکنند ... درسـرزمین
خود گلی داشتـم ، كه زیبا ئی و سرور من بود ، و او همیشه
اول شروع به صحبت می کرد)

مدتی دراز پرنس كوچك ریگ بیابان ، صخره كوه ها و
حاهای پوشیده از برف را زیر پا گذاشت تا با لاخره چشمش
به راهی افتاد . و تمام راه ها به انسان ها می پیوندند .

پرنس کو چك گفت :

-روز بخیر !

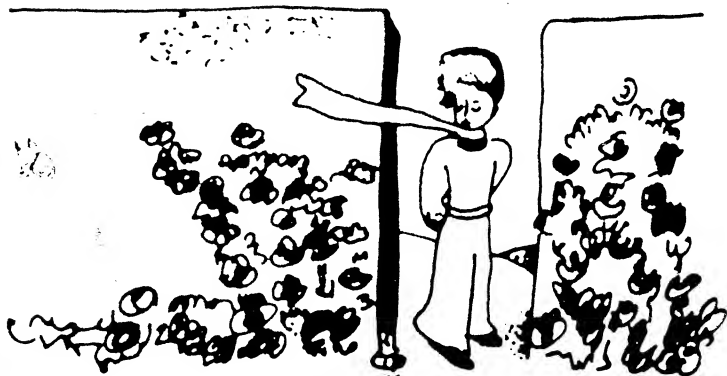
در مقابلش باغی پر از گل‌های (مرسل) قرار داشت .
گلها پاسخ دادند :

-روز بخیر

-پرنس کو چك مشاهده کرد که تمام این گلها به گل
او شباهت دارند .

با حیرت پرنس کو چك پرسید :

-شما کی هستید ؟



گلهای رز پاسخ دادند :

-ما ، گلهای رز هستیم .

با اندیشه پرنس کو چك گفت :

-خوب اینطور !

پرنس كوچك خود را كاملا بيچاره و بدبخت احساس كرد.
 زيبا روى او گفته بود كه نظيرش در تمام كائنات پيدا
 نمى شود. اينك در براى بر سر پنج هزار گل مثل گل او وجود
 دارد آنهم در بين يك باغ. پرنس كوچك باخود فكر كرد:
 (گل من چقدر عصبانى مى شد اگر اين هارا ميديد. گل
 من به سختى به سرفه مى افتاد و خود را به چنان حالتى
 مى انداخت كه گويى ميمير فقط بخاطر اينكه مضحك
 جلوه نكند. و من بايد از ر مواظبت ميكردم. مثلى كه از
 يك مريض مواظبت ميكند. آخر اگر اين كار را نمى كردم
 او واقعا ميمرد، اما او تلاش مى كرد كه فقط مرا تحقير كند).
 پرنس كوچك سپس افكارش را از سر گرفت (و من تصور
 ميكردم كه گلى دارم كه مثل و مانند ندارد و در هيچ جا
 و هيچكس چنين گلى نديد هاست، در حاليكه اين يك گل
 رز عادى بود. تمام دارا ئى من يك گل بود و سه آتشفشان
 به بلندى زانوانم كه از آن هم يكى غير فعال است شايد
 براى هميشه !

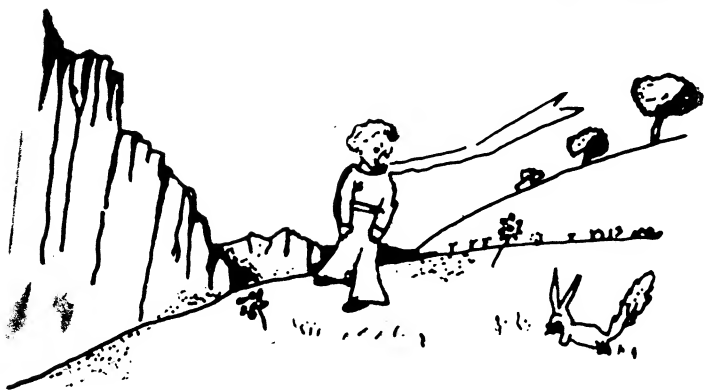
بعد از اين همه، كجائى من به پرنس ميمانده ؟ پرنس
 كوچك روى سبزه دراز كشيده و گريست

و در چنين حالتى بود كه سرو كله روباه پيدا شد.
 روباه گفت:

- سلام .

پرنس كوچك محترما نه جواب داد : سلام روىش را
 گشتاند. ولى كسى را نديد .

صدا باز شنیده شد :
 - من اینجا هستم ، در زیردرخت سیب ...
 پرنس کوچک پرسید :
 - تو کیستی ؟ چشمش کبه روباه افتاد ادامه داد : اوه
 تو چقدر خوشگل و قشنگی
 روباه جواب داد :
 - من روباه هستم ...
 پرنس کوچک خوا هش کرد :



- بامن بازی کن دلم دق و غمگین است .
 روباه جواب داد :
 - من نمی توانم باتو بازی کنم . من تریه شده و خانگی
 نیستم !
 پرنس کوچک :

- آخ ، مرا ببخش . کمی فکر کرد و ادامه داد : (خانگی نیستیم ، این چه معنی دارد)
روباه خاطر نشان ساخت :

- تو از مردم اینجا نیستی ، در اینجا چه می پالی ؟
پرنس کوچک جواب داد :
- انسان ها را می پالم ! خوب ، خانگی نیستیم ، این چه معنی دارد ؟

- انسان ها تفنگ دارند و به شکار میروند ، این کار بسیار ناراحت کننده است !

علاوه بر آن آنها مرغداری میکنند فقط بخاطر همین است که انسان ها خوبند . تو مرغ می پالی ؟
پرنس کوچک جواب داد :

- خیر من برای خود دوست می پالم ، خانگی نیستیم این چه معنی دارد ؟
روباه توضیح داد :

- این يك مفهوم کهنه و فراموش شده است و معنی آن اینست که قید و بند بر دست و پا ببندند .

- قید و بند ؟
روباه گفت :

- بلی قید و بند . تو هنوز برای من يك پسر كو چکی مثل صد هزار همسال تو ، به تو ضرورتی ندارم . تو هم هیچگونه ضرورتی به من نداری . من برای تو فقط و فقط يك روباه هستم مثل صد هزار روباه دیگر . لکن اگر مرا

خانگی بسازی ماو تو دوست می‌شویم . تو یگانه دوست من در تمام این جهان بزرگ خواهی بود و من نیز یگانه دوست تو در تمام دنیا خواهم بود.

پرنس كوچك گفت :

عجل اینست كه كم كم می‌فهمم ... يك گل رزه‌ست.. شاید این گل از رزمرا خانگی ساخته است ... روباه موا فقه كرد :

بسیار احتمال دارد در روی زمین چه کار هایی است كه نمی‌شود .

پرنس كوچك گفت :

خیر این در زمین نبود.

روباه بسیار تعجب كرد :

خوب در يك سیاره دیگر بود ؟

بلی

در آن سیاره حیات و شکارچی هست ؟

نه .

اوه ، چقدر دلچسپ است ! مرغ در آنجا پیدا میشود ؟

نه پیدا نمی‌شود .

روباه آهی کشید و گفت :

در دنیا چیز کامل وجود ندارد .

ولی پس‌اتر روباه به گفتار خود ادامه داد :

زندگانی من پر رنج و اندوه است . من به شکار مرغ‌های

پردازم و انسان‌ها به شکار من تفنگ در دست میگیرند . تمام

مرغ‌ها يك چیزند و تمام آدم‌ها نیز يك چیزند . با اندوه‌روز-

گار میگذرانم. لاکن اگر تو مرا خانگی بسازی خور شید
 سعادت در زندگی من طلبو خواهد کرد. صدای پای ترادر
 میان هزار صدای دیگر می توانم تشخیص بدهم چون
 صدای پای انسان بگو شدم می رسد فوراً پنهان می
 شوم. اما صدای پای تو مثلیك آهنگ موسیقی مرا بخود
 میکشد و من از پنهانگاه خود بیرون می آیم. و پسانتر نگاه
 کن! می بینی در آن جاه کشتزار گندم است، خوشه ها پخته
 شده است. من نان نمی خورم و به خوشه ها ضرورتی
 ندارم کشتزار های گندم برای من بی مفهوم است این
 حقیقت اندو هبار و تائر انگیز است! موهای تو طلایی است
 و چقدر زیبا و مقبول خواهد بود اگر تو مرا خانگی بسازی!



کشتزار طلایی گندم ترا به یاد من خواهد آورد و من صدای
 بهم خوردن خوشه ها را هنگام وزش باد دوست خواهم داشت.
 روباه خاموش شد و مدتی خیره بر پرنس کوچک نگرید

سپس علاوه کرد :

—خوا هش میکنم ... مرا خانگی بساز .

پرنس كوچك جواب داد :

—البته خوش میشوم به تو كمك كنم اما وقت من خیلی كم

است . من هنوز باید دوستانی پیدا كنم و چیز های زیاد ی
بیاموزم .

روباه گفت :

فقط چیز های را می توان آموخت كه خانگی بساز ی و
تربیه كنی . انسان ها دیگر وقت ندارند چیزی را یاد
بگیرند . اشیای مورد ضرورت خود را ساخته شده از مغازه ها
می خرند . اما آخر مغازه هائی وجود ندارد كه در آن ها
دوست فرو خته شود و باین جهت انسان ها دیگر دوست
ندارند . اگر می خوا هی دو ستی داشته باشی
مرا خانگی بساز .

پرنس كوچك پرسید :

—برای این كار چه باید كرد ؟

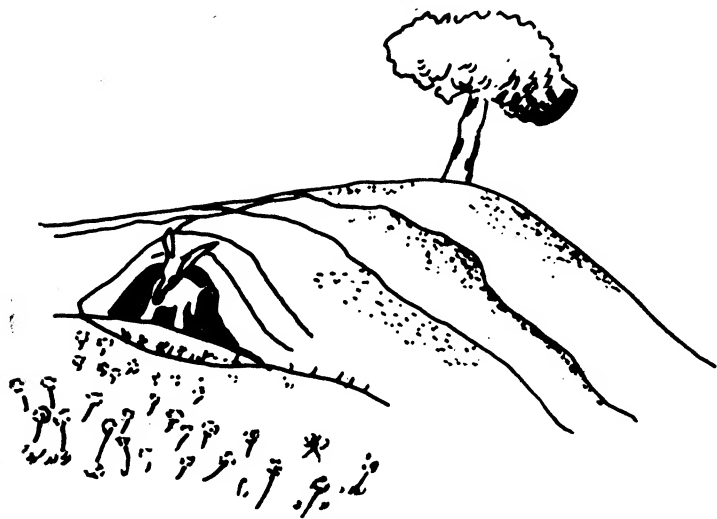
روباه جواب داد :

—باید حوصله داشت ، در آغاز ، آنجا ، كمی دور تر ، بالای
علف ها بنشین ، بلی همین طور من زیر چشمی به تونگاه
میکنم و تو خاموش باش و درست مثل اینکه نمی گذارند
همدیگر را درك كنیم . لا كن هر روز يك كمی نزدیکتر
بنشین

روز بعد پرنس كو چك باز به همان جا آمد .

روباه خوا هش کرد :

—بہتر است ہمیشہ بہ یک وقت معین بیایی . مثلاً اگر تو ساعت چار می آئی من ۱ ز ساعت سه خود را خوشبخت احساس میکنم .



هر قدر لحظہ دیدار نزدیک تر شود بہ همان اندازہ خوش-
بختی من زیادتر میشود . در ساعت چار هیجان واضطراب
مرا فرا میگيرد . من از زش خوشبختی را می فہمم اگر تو
ہر روز بہ اوقات مختلف بیائی من نمی فہمم دل خود را بہ

کدام ساعت آماده کنم... باید مراسم را مراعات کرد.

پرنس کوچک پرسید :

مراسم چیست ؟

اینهم يك چیزى است كه كهنه و فراموش شده است .

روباه توضیح داد :

چنان چیزى است كه با مراعات آن يك روز به

روز دیگر يك ساعت به ساعت دیگر شباهت نمى داشته

باشد . بطور مثال شكارچیانى كه مرا تعقیب میکنند چنین

رسمى دارند . روز هاى پنجشنبه با دختران ده میرقصند .

و روز پنجشنبه يك روز مسعودى است .

در این روز من به گردش مى روم و خود را به باغ انگور

مى رسانم . و اگر شكارچیان هر وقت دلشان مى خواست

مى رقصیدند در آنصورت من هیچ استراحت نداشتم و روز

ها هم يكرنگ مى بود .

بدینتر تیب پرنس كو چك روباه و اهلی و خانگی ساخت .

روباه آه کشید و گفت :

در فراق تو من گریه خواهم کرد .

پرنس كو چك جواب داد :

- گناه خودت است . آخر من نمى خواستم كه درد

ورنجی به تو برسد ، خودت خوا هش کردی که ترا اهلی
بسازم ...

- بلی ، البته .

روباه گفت :

- پس تو گریه خواهی کرد !

- بلی ، البته .

- پس ازینکه اهلی شده‌ای برتوسخت و نا گوار است .
روباه اعتراض کرد :

- نه ، این خوب است . به خاطر بیاور آنچه من برای تو
در باره خوشه های طلا یی گفتم . روباه سکوت کرد و
سپس ادا مه داد :

- برویکبار دیگر گل های رز را تماشا کن . تومی فهمی
که گل رزتو ، یگانه گل رزدرد جهان است . و چون برای
وداع با من باز گردی --- رازی را بر تو افشا میکنم . این
هدیه من به تو خواهد بود .

پرنس کو چك به تماشا ی گل های رز رفت .

پرنس کو چك به گلها گفت :

شما هیچ شباهتی به گل رز من ندارید . شما هنوز هیچ
چیزی نیستید . هیچکس شما را اهلی نساخته است و شما
هم کسی را اهلی نساخته اید . سابق روباه من نیز چنین
بود .

او با صد هزار روباه دیگر هیچ تفاوتی نداشت . اما من
با او طرح دوستی ریختم و اکنون او در تمام جهان یگانه
روباه است .

كلها مشوش شدند.

پرنس كوچك ادا مه داد:

— شما زیبا و قشنگید اما تپه و خالی . البته اگر
مسا فری تصاد فی از کنار گل رز من بگذرد خواهد گفت
که او هم مثل دیگر گلها ی رز است مثل شما است لکن
برای من همان يك گل رز از تمام شما عزیز تر و گرامی تر
است . آخر من هر روز او را آب میدادم نه شما را .

او را باستر پوش شیشه ای می پوشاندم . به خا طراو بود
که کرمکها را میکشتم و فقط دو سه تای آنها را بمنظور
جذب و جلب پروانه ها گذاشتم من به شکوه هایی که می کرد
و به تعریف ها و تمجید هایی که به خود می بست گوش میدادم
حتی وقتی گل من شکو ت می کرد من به او سر تا پا
گوش بودم او گل من است.

و پرنس كوچك به پیش رو براه باز گشت و گفت:

— الوداع ...

رو براه گفت:

— الوداع ... راز من اینست این راز بسپار

ساده است .

تنها دل ، تیز بین و هوشیار است . عمده ترین چیز را با

چشم دیده نمی توانی ،

پرنس كوچك برای اینکه خوب به خا طر بسپارد بسط

خود تکرار کرد:

— عمده ترین يك چیز را با چشم دیده نمی توانی .

— گل رز تو اینقدر برای تو عزیز است به خا طر اینکه

تمام روز های خود را وقف او کردی.
پرنس کوچک برای اینکه بهتر به خاطر بسپارد تکرار کرد
- به خاطر اینکه تمام روزهای خود را وقف او کردم ...
رو براه گفت:

- انسانها این حقیقت را فراموش کردند ، لاکن
تو فراموش مکن تو همیشه مسئول آن کسی هستی که او را
اهلی ساخته ای . تو مسئول گل رز خود هستی .
پرنس کوچک برای اینکه بهتر به خاطر بسپارد تکرار
کرد:

- من مسئول گل رز خود هستم .
* * *

پرنس کوچک گفت :

- روزی به خیر .

کارگر راه آهن جواب داد:

- روزی به خیر .

پرنس کوچک پرسید:

- تو چه کار میکنی؟

کارگر راه آهن جواب داد:

- من قطارها را تقسیمات

میکنم . هر قطاری را که در آن هزار نفر است به راه می
اندازم .

یکی را به راست دیگری را به چپ .

در همین لحظه قطار تیزرو که همیشه پنجره های روشنش
میدرخشید با سر و صدای زیاد از برابر غروفه کارگر

گذشت و آنرا تکانداد.

پرنس کوچک متحیر شد.

- چقدر شتاب دارند. چه چیز ی را می پالند؟
کارگر جوابداد :

- حتی راننده قطار این را نمی فهمد.

از سمت دیگر بادرخشش پنجره های روشن قطار دیگری
باشتاب گذشت .

پرنس کوچک پرسید :

- به همین زودی مراجعت کردند ؟

کارگر راه آهن جواب داد:

- خیر این يك قطار دیگر است .

- مردمی که در بین قطار هستند از جاییکه بوده اند

راضی نیستند ؟

- کارگر جواب داد :

- هر جاییکه ما نیستیم خوب است .

بادرخشش و غالمغال قطار سوم گذشت .

پرنس کوچک پرسید :

- اینها می خواهند به آن اولی ها برسند ؟

کارگر گفت:

- اینها هیچ نمی خواهند. آنها در بین قطار یا خوابند و یا

نشسته اند و فازه میکشند . تنها اطفال بینی های خود را به

شیشه پنجره ها چسبانده بیرون را تماشا میکنند .

پرنس کوچک باخود گفت:

- تنها اطفال می فهمند چه چیزی را جستجو میکنند. آنها تمام روز های خود را وقف عروسك می نمایند و این عروسك برای شان بسیار بسیار عزیز است و اگر عروسك را ازیشان بستانند اطفالی گریه میکنند ... کارگر راه آهن گفت:

- خوشبختی شان در همین است .

• • •

پرنس كوچك گفت :

-روز بخیر

سوداگر جواب داد:

-روز بخیر

سوداگر کپسول هائی می فروخت که کاملاً تازه به بازار آمده بود ، خاصیت کپسول این بود که رفع تشنگی می کرد . اگر کسی یکدانه از این کپسول هارا می خورد برای يك هفته از نوشیدن بی غم میشد .

پرنس كوچك پرسید :

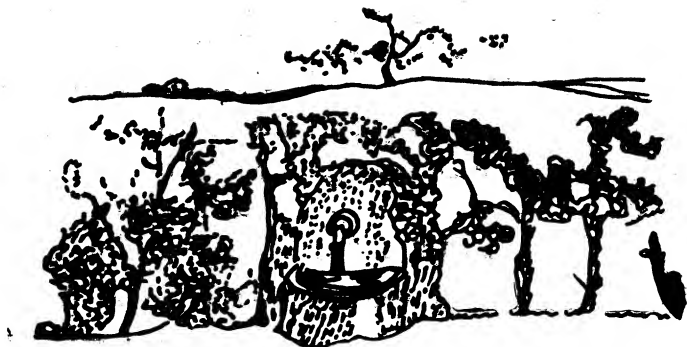
-چرا تو این کپسول هارامی فروشی ؟

سوداگر جواب داد:

- از برکت این کپسول ها در وقت به اندازه زیاد صرفه

جوئی میشود .

نظر به سنجش متخصصان با استفاده از این کپسول ها پنجاه و سه دقیقه وقت در هفته صرفه جوئی میشود .
- در این پنجاه و سه دقیقه چه کاری میشود انجام داد؟
- اوه ، هر چه دلت بخواهد.



پرنس كوچك باخود فكر كرد : «اگر من پنجاه وسه دقیقه وقت میده‌اشتم صاف وساده میرفتم به لب چشمه.» يك هفته گذشت از آن زمانیکه حادثه خراب شدن ماشین طیاره اتفاق افتاد و هنگامیکه من قصه سوداگر کپسول‌ها را می شنیدم آخرین قطرات آب را سرکشیدم . به پرنس كوچك گفتم :

— بلی تمام آنچه تو حکایت میکنی بسیار دلچسپ است، اما من هنوز ماشین طیاره را ترمیم نکرده ام، يك قطره آب برایم نمانده است ، و من هم خوشبخت می بودم اگر صاف وساده می توانستم تالب چشمه بروم .
— روباهی که من با او دوست شدم ...
— عزیزم ، روباه توبه چه درد می خورد !
— چرا ؟

— برای اینکه من بایسد از تشنگی بمیرم
پرنس كوچك فهمید قضیه از چه قرار است . او اعتراض کرد :

- خوب ، اگر تو کدام وقتی دوستی داشته ای ، بگذار
حتی مرگ به سراغ آید ، من بطور مثال ، مسروزم که با
روباه دوست شدم .

پرنس كوچك نمی فهمد خطر قاچه حد بزرگ است ، او
هیچوقت نه تشنگی و نه گرسنگی کشیده است ، برای او نور
خورشید کفایت میکند . ..

این را من به صدای بلند نگفتم فقط پیش خود فکر کردم .
- من هم می خواهم آب بنوشم بیا که برویم و چشمه
پیدا کنیم

دستهایم را با خستگی از هم گشودم : چه فایده دارد که ما
تصادفی در این صحرای بی پایان آب جستجو کنیم ؟ با
وجو دآن مابه راه افتادیم .

ساعت ها خاموش راه رفتیم بالاخره هوا تاریك شد و
ستاره هادر آسمان به چشمك زدن پرداختند . از تشنگی زیاد
سرم گیج بود و به خیالم آمد که ستاره هارا در خواب می بینم .
کلمات پرنس كوچك بخاطر من می آمد و من پرسیدم :

- پس توهم می فهمی تشنگی چیست ؟

لاکن او جواب نداد اوفقط گفت :

- برای دل هم آب لازم است .

من نفهمیدم اما ساکت ماندم . من میدانستم که نباید
اورا سوالی پیچ کرد .

او خسته وزله شد . روی ریگ نشست . من در کنارش
نشستم . ما خاموش بودیم بعدا او گفت :

- ستاره ها بسیار مقبولند بخاطر آنکه در آنجا يك گلی

من به ريك موج بيايان كه در زير نور مهتاب روشن بود
نظر انداختم و گفتم :

- بلى، البته.

پرنس كو چك ادامه داد:

- و صحرا زيبا است .

اين راست است، هميشه از صحرا خوشم مى آمد. برتبه
ريگى مى نشينى، چيزى ديده نمى شود. چيزى شنيده نمى
شود. با آنها مثل آ نست كه سكوت پرتو افشاني مى كند.
پرنس كو چك گفت:

ميدانى چرا در صحرا خوب است؟ در كدام جاى صحرا
چشمه پنهان شده است...

من به حيرت افتادم نا گهان فهميدم چرا اينطور مى مو ز
ريك مى د ر خشد، هنگامى كه هنوز طفل كو چكى بودم .
در يك خانه بسيار بسيار كهنه زندگى مى كرديم، قصه مى كردند
كه گويا در آن گنجى نهفته است و هيچكس آن را پيدا نكرد و
شايد كسى اصلا هيچگاه آنرا جستجو نكرده باشد. اما بخاطر
آن خانه مثل آن بود كه جادو شده باشد، در دل خود رازى
نهفته داشت...

من گفتم:

- بلى، چه خانه، چه ستاره ها و چه صحرا، زيبا ترين
چيزى در آنجا است كه ديده نمى شود پرنس كوچك تصديق
كرد:

- من بسيار خوشحالم كه تو با دو ستم روبه موافقى.

پسائتر پر نس کو چك به خواب رفت، من او را روی دستهایم گرفتم و به راه افتادم من به هیجان آمده بودم، بنظرم می رسید که هیچ چیزی شکننده تر از او در روی زمین ما نیست در زیر پر تومنتاب من به جبین ر نك پریده، مژه های بهم افتاده، حلقه های طلائی موهایش که باد آنها را شور میداد می نگریستم و باخود می گفتم: تمام این ها فقط فقط پوسته و غلاف است، عمده ترین آنست که به چشم نمی بینی. لبان نیم بازش با تبسم ازهم گشوده شد و من با خود گفتم: تکان دهنده ترین چیز در این پر نس كوچك خواب برده، و فا داری او به گل است، تصویر گلی است که در او تشعشع میکند مثل شعله چراغ، حتی هنگامیکه او خواب است و من فهمیدم که او حتی شکننده تر از آنست که به نظر میرسد.

چراغها را باید محافظت کرد: ورزش باد امکان دارد آن ها را خاموش سازد.

اینچنین من گام برم—سی داشتم ... صبحدم بود که به چاه آب رسیدم.

مردم به قطار های تیز روسوار میشوند اما خود شان هم نمی فهمند چه چیزی را می پالند.

پرنس كوچك گفت: با این جهت آنها روی آرامش نمی بینند و از سمتی به سمتی سرگردانند ...
بعدا اضافه کرد:

و تمام اینها بیموده است.
چاه آبی که مانز ديك آن رسیدیم مثل دیگر چاه هایی

که در صحرا دیده میشد نبود ، چاه عا دی
در صحرا فقط يك چقری است در بین ریگزار . اما این
يك چاه واقعی دهاتی بود . اما زده اثری دیده نمی شد و من
فکر کردم که خواب می بینم .

من به پرنس كوچك گفتم :

— چقدر عجیب است . در اینجا همه چیز آ ما ده شده

است ، هم سطل هم چرخ و هم ریسمان .

او خنده کرد ، ریسمان را کشید و به تاب دادن چرخ
شروع کرد . چرخ چاه مثل بادنمای کهنه که در هوا ی
بدون باد زنگ زده باشد ، به صدا در آمد .

پرنس كوچك گفت :

— میشنوی ما چاه را بیدار کردیم و اومی خواند ...

من ترسیدم که خسته می شود و گفتم :

— من خودم آب میکشم زور تو نمی رسد .

به آهستگی سطل پر آب را کشیدم ، آنرا مطمئن با لای
سنگ کنار چاه گذاشتم . صدای چرخ چاه هنوز در گوشه های
زنگ میزد ، سطح آب می لرزید و در آن انعکاس نور
آفتاب در پیچ و تاب بود .

پرنس كوچك با آرزومندی گفت :

— می خواهم از یمن آب بنوشم . به من آب بده ...

و من فهمیدم او چه چیزی را می پالد .

سطل را نزد يك لبا نش آوردم . چشمانش را بست و
نو شید . این منظره مثل زیباترین جشن بود . این آب ساده
نبود . این آب از راه دور و درازی در زیر ستاره از صدای

حرکت چرخ چاه واز نیرو و توانائی بازوانم بدست آمد م
بود. این آب تحفه دل بود. هنگامی که من طفل بودم هدایای
غید گرسمن برای من چنین میدرخشید. نور لرزنده شمع
ها و در کاج، آهنگ از گان و تبسمهای محبت انگیز.

پرنس كوچك گفت :

در سیاره تو انسا نهادريك باغ پنجهزار گل را توبیه
میکنند ... ونمی یابند آنچه رامی جویند .

من موافقه کردم :

—بلی نمی یابند .

—آخر آنچه آنها جستجو می کنند می توان در یگانه گل
رز و در قورت آب پیدا کرد. باز موافقه کردم .
—بلی البته .

و پرنس كوچك گفت :

—اما چشمها کورند ، بادل باید جستجو کرد .

من آب نوشیدم ، را حست نفس میکشیدم . هنگام صبح
ریك مانند غسل رنگ طلائی بخود میگیرد . از این امر هم من
خوشبخت بودم . چرا باید اندوهگین باشم .

پرنس كوچك هنگامی در کنارم می نشست با صدای
آرامی گفت :

—تو باید به قول خود وفا کنی .

—کدام قول ؟

—بخاطر داری که پوزه بند برای بره كك من وعده دادی
آخر من مسوولیت گل رز خود را بعهده دارم .

من رسم هایم را از جیبم در آوردم . پرنس كوچك
بعد از آنکه آنها را دید خنده کرد :

-باو باب توبه کلم برگ شباهت دار د ...
ومن چقدر به این رسم خودمغرور بودم !!
-روباهی که تو رسم کرده ای، گوشه‌هایش مثل شاخ معلوم
میشود! و چقدر دراز است.

و پرنس کوچک باز خنده کرد :
-دوست من! تو عادلانه قضاوت نمی کنی. آخر من هیچوقت
رسم کردن یاد نداشتم تنها رسمی که یادداشتتم ماربووا از
درون واز بیرون بود.

پرنس کوچک مرا دلدا ری داد:
خوب، غمی ندارد. اطفال به همین صورت هم می فهمند .
او گفت:

-می فهمی، فردا در ست یکسال میشود از آن زمانی که
من به زمین شما پا گذاشته ام. او ساکت شد و بعد ادامه
داد :

-من کاملاً به نزد یکی همین جا افتادم .
و رنگش سرخ شد . و باز خدا میداند ، چرا دلم گرفت .
بهر صورت من پرسیدم :

-پس در این حالت ، یک هفته قبل ، هنگامی که ما آشنا
شدیم، تصادفی نبود که توتک و تنها هزارها میل دور از آبادی
گردش می کردی تو به هما نجایی باز گشتی که آنجا
افتاده بودی ؟

پرنس کو چک هنوز بیشتر رنگش سرخ شد .
و من با تردید اضافه کردم :

باشد که یکسال پوره می شود ؟
و با زرنگش سرخ شد. او به یکی از پیر سشس های
من جواب نداد ، اما وقتی رنگ آدم سرخ می شود
معنی می دهد «بلی» آیا این طور نیست ؟
من شروع کردم :

— من آرام ندارم ، ناراحتم :

اما او گفت :

وقت آن رسیده است که به کار خود بپر دازی. پیش
ما شین خود برو ، — من در همین جا انتظارت خوا هم
بود فردا شام بیا ...

ولی دل من آرام نشد . من روباه را بخاطر آوردم هنگامی
که اجازه می دهی ترا اهلی بسازند لحظه ای هم می رسد
که باید اشك بریزی .

در نزدك چاه و یرانه ، يك دیوار کهنه سنگی وجود
داشت . شام روز بعد ، چون کارم تمام شد. نزد پرنسس
کوچک شتافتم . از دور اورادیدم که بالای دیوار نشسته
و پاهایش را آویزان کرده است و صدا یش را شنیدم.
او می گفت :

— آیا تو بخاطر ندار ی؟ قطعا اینجا نبود ...

احتمال دارد کسی به اوجواب می داد بر ای اینکه

پرنسس کوچک اعتراض کنان گفت :

— آه ، بلی ، درست یکسال پیش بود ، دهمین روز ،

اما دريك جای دیگر ... من بر سرعت گامها یم افزودم .

لاکن نزدك دیوار من نه کسی را دیدم و نه دیگر صدایی
شنیدم . در عین حال پرنسس کو چك به کسی جواب داد :

خوب ، بلی . تور دپای مرا پیدا می کنی . آنگاه انتظار
بکش شب پیش تو می آیم . تا دیوار بیست متر مانده بود
و با زهم من چیزی را نمی دیدم .

بعد از چند لحظه سکوت پرسیدم :
— آیا زهر تو خوب است ؟ آیا تو مرا به وقت زیاد زجر
نخواهی داد ؟

من تو قف کر دم . قلبم فشرده شد و لی من هنوز
چیزی نمی فهمیدم .

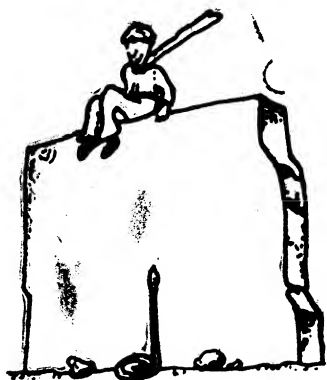
پرسیدم :
— حالا دیگر برو . من می

خواهم به پایان به پرم .
آنگاه من چشما نم را پایین

انداختم و جست زدم ! درپای
دیوار مار زرد رنگی سرش را

بطرف پرسیدم :
گرفته بود . از همان مار هایی

بود که زهر شان در مدت نیم
دقیقه انسا ن را می کشد .



تفنگچه ای را که درون جیبم بود ، بدست گرفتم و بطرف
مار دویدم ، با شنیدن صدای پا مار آرا می ماند جویچه ای

مرده بالای ریگ خزید و با صدای فلزی آهسته بی شتاب
در شکاف سنگها پنهان شد . من درست هنگامی به پای

دیوار رسیدم که بتوانم پرسیدم :
پایین می پرید در آغوش بگیرم . او از برف سفید تر

بود . من داد زدم :

شباؤ چه فکری بسرت افتاده است ! بخاطر چی بامازها صحبت می کنی ؟

من دستمال گردن طلائی دائمی او را باز کردم به شقیقه هایش آب زدم . به او آب نوشانیدم . اما جرئت نکردم بیشتر راجع به چیزی از او پرسان کنم . او با چشمان جدی بر من نگریست سپس دست هایش را دور گردنم حلقه کرد من صدای ضربان دل او را که مثل مرغ تیر خورده می تپید می شنیدم . پر نسس کو چك گفت :

— من خوشحالم که — و نقص ماشین طیاره خود را پیدا کردی . اکنون تو می توانی به خانه ات باز گردی . — تو از کجا خبر داری ؟

من بکلی خود را آماده ساخته بودم برای یش اطلاع دهم که ماشین طیاره خود را با وجود هر گونه انتظارات و حوادث ، اصلاح کرده ام . پرنس کو چك جواب نداد او فقط گفت :

— من هم امروز به خانه ام مراجعت می کنم .
بعداً با اندوه اضافه کرد :

— خانه من خیلی دور تر است ... و رفتن به آنجا خیلی مشکل تر ...

همه چیز يك قسمی عجیب می نمود . من او را محکم مثل يك كودك در آغوش فشردم اما بنظر رسید که او می لغزد ، بطرف ژرفای بی انتها کشیده می شود و من توانایی ندارم او را نگهدارم ..

و پرنس كوچك متفکراً نه کدام نقطه دور را تماشا می کرد :

من بره گك ترا ، جعبه اش را و پوزه بندش را با خود خواهم داشت .

و او با اندوه تبسم کرد :
مدتی دراز من انتظار کشیدم مثل آن بود که به حال می آید .

— كودك ، تو ترسیدی ...

هنوز هم باید فترسید ! اما او آرام خنده کرد :
— امروز شام ترس و وحشت واقعی در انتظار من است ...

و باز غم يك بد بختی ناگزیر و علاج نا پذیر دل مرا به يك تکه یخ تبدیل کرد . آیا امکان دارد . اوه ، نکند که من از شنیدن صدای خنده او برای همیشه محروم شوم .

خنده اش بی بر ای من مثل چشمه در صحرا بود . كودك من یکبار دیگر می خواهم بشنوم که تو چگونه خنده می کنی ...
اما او گفت :

— امشب درست یکسال پوره می شود . سیاره من مستقیماً بالای آن محلی قرار می گیرد که یکسال پیش من آنجا افتادم .

— گوش کن ، كودك ، آخر تمام اینها ، هم مار ، هم ملاقات با سیارات ، صاف و ساده يك رویای پریشان است ، درست است ؟

او جواب نداد و گفت :

— عمده ترین آنست که با چشم دیده نمی شود .

-بلی ، البته .

-در اینجا مثل قضیه گل است . اگر گلی را دوست داری که در کدام جایی . در يك ستاره دور ، شکفته است ، تما شای آسمان در شب دل پذیر است . تمام ستاره هامی شکفتند .

-بلی ، البته .

-عینا مثل قضیه آب است تشنگی خود را رفع کنم ، این هنگا می توبه من آب دادی که آب مثل موسیقی بود ، و همه اش مربوط می شد به چرخ چاه و ریسمان ... بخاطر داری آب بسیار گوا را بود .

- بلی البته .

-شب هنگام تو ستاره ها را قماشها می کنی ستاره من بسیار كو چك است و من نمی توانم آنها را به تو نشان دهم . اینطور بهتر است . ستاره من برای تو فقط يك ستاره خواهد بود . و تو تما شای ستارگان را دوست خواهی داشت ... تمام ستاره ها دو ستان تو خواهند شد . و پسان من يك چیزی به تو تحفه می دهم ...

و پرنس كو چك خنده کرد .

-اوه ، كودك ، كودك چقدر خنده ترا دوست دارم !
-خوب ، همین هم تحفه من است ... این مثل موضوع با آب است ...

-چطور ؟

-هر انسان ستاره های خود را دارد . برای آنا نیکه جهان کردی می کنند ، ستاره هارا را نشان می دهند . برای

برخی دیگر ستاره ها شعله‌های كو چك اند . برای دانشمندان ستاره‌ها، سوال‌هایی اند که باید آنها را حل کنند ، برای معامله گر من ستاره ها ، طلا به شمار می روند . اما برای تمام این اشخاص ستاره ها گنگ و بی زبانند . اما تو ستاره‌های کاملاً مخصوص خواهی داشت . که خنده خواهند کرد .

و این بار خودش خنده کرد .

— و چون قلب تو آرام بگیرد بالا خره آدم تسلی می شود . تو خوشحال خواهی بود که زمانی با من آشنا شدی . تو برای همیشه دوست من خواهی بود . دلت خواهد خواست که یکجا بامن بخندی . گاهی همینطور پنجره ها را خواهی کشود و دل تو لبریز از شادی خواهد شد . و دوستان تو حیران خواهند شد چون ببینند که تو به آسمان نگاه می کنی و می خندی . و توبه آنها خواهی گفت : « بلی، بلی من همیشه هنگامی ستاره ها را تماشا می کنم می خندم ! » رفقای تو فکر خواهند کرد که تو دیوانه شده ای . خوب متوجه هستی چه يك شوخی ظالمانه ای باتو کردم ... و باز او خنده کرد .

گویا من به عوض ستاره‌ها برای تو يك توده کامل زنگوله

هایی را تحفه دادم که می‌خندند و باز او خنده کرد . سپس باز جدی شد :

— می فهمی ... بهتر است امشب نیایی .

— من ترا تنها نمی گذارم .

— بنظر تو خواهد رسید که من درد می کشم .. و نیز به

نظر تو خواهد آمد که من می‌میرم . همینطور هم هست .

- نیا ضرورتی ندارد .

- من ترانتها نمی گذارم.

اما اندیشه ای او را به خود مشغول میداشت .

می فهمی ... تو نیا، این بخاطر مار است . ناگهان مار

ترانش میزند . مار ستمگر و ظالم است . نیش زدن برای

مار خوشی می آورد و او راضی میسازد .

- من ترانتها نمی گذارم .

دفعتا او آرام شد :

- درست است .. زهر او به دونفر کفایت میکند ...

در آنشب من نفهمیدم او چگونه رفت، چگونه بیصدا

لغزید .

هنگامی که من بالاخره به

اورسیدم ، او با گام های متین

و جدی به پیش میرفت .

پرنس کوچک گفت :

- این تو هستی ...

و دست مرا گرفت .. اما یک

چیزی او را پریشان میساخت

برای تو درد آور خواهد بود

که به من نگاه کنی . بنظر تو خواهد آمد که من می میرم اما

این درست نیست .

من خاموش ماندم .

- می فهمی ... این بسیار دور است . جسم من بسیار

سنگین است . من نمی توانم آنها بکشم .

من خاموش بودم:

اما مثل اینست که پوسته و غلاف کهنه رادور انداخت.

در این امر هیچ تاثیری وجود ندارد. من خاموش ماندم.

پرنس کو چک سرا سیمه شد. لکن با آنها یکبار دیگر

تلاش کرد مرا متقاعد سازد:

می فهمی، این منظره بسیار جالبی خواهد بود. من

هم به تماشای ستارگان خواهم پرداخت و تمام ستاره ها

مثل چاه قدیمی با چرخ آواردار بنظر خواهند رسید و چنین

خواهند نمود که می خواهند به من آب بدهند ...

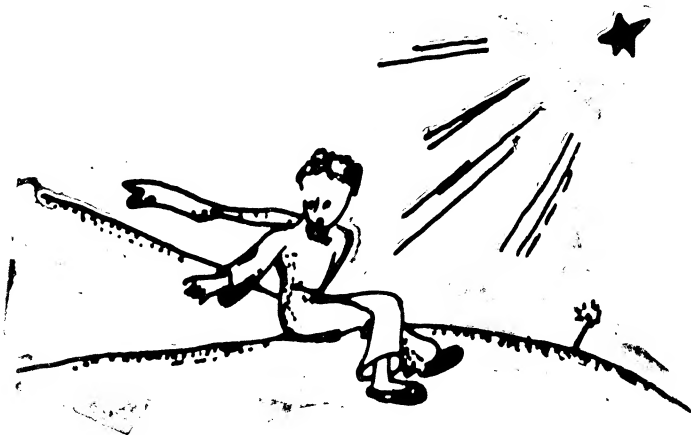
من خاموش ماندم.

فکر کن، چقدر سرگرم کننده است! تو پنجاه میلیون

زنگوله خواهی داشت و من پنجاه میلیون چشمه و در این

وقت اوهم لب فرو بست برای اینکه اشکهایش جاری شد.

خوب، ما اینک رسیدیم. بگذار من یک گام دیگر به پیش



برادر م . او بالا ی ریگه نشست برای اینکه
وحشت فرا گرفتش .
بعد او گفت :

— میدانی ، گل رزن ، من مسوولیت او را بعهده دارم و
گل من بسیار ضعیف و بی دماغ است . گل من ساده دل است
او فقط چار تا خار دارد ، دیگر هیچ و سیله ندارد که از خود
دفاع کند .

من هم نشدم . برای اینکه قوت از پاهایم رفت
پرنس کوچک گفت :

— خوب ، ! ینک همه چیز تمام شد .

دقیقه ی صبر کرد ، سپس بلند شد و فقط يك گام به پیش
برداشت و من نمی توانستم تکان بخورم .
مثل صاعقه زر درنگی چیزی نزدیک پا هایش
درخشید . يك لحظه کو تاه او بی حرکت ماند . فریاد
نکشید . سپس افتاد ، آهسته افتاد مثل درختی که می افتد .
او آهسته و بی صدا افتاد ، آخر ریگ صدا را جذب میکند .
ازین حادثه ینک شش سال بی گذرد ... من حتی یکبار در
این مورد به کسی چیزی نگفته ام . هنگامی که من
مراجعت کردم دو ستانم از ینکه سالم و صحتمند باز گشته ام
خوشحال شدند . قلبم را اندوه می فشرد اما من به ایشان
گفتم :

— من فقط خسته شده ام ...

بهر صورت آهسته آهسته تسلی یافتم دلم آرام گرفت .
اما نه بصورت کامل ... لاکن من می فهمم ! پرنس کوچک

به سیاره‌اش باز گشته است، آخر هنگا می که صبح روشن شد من جسد او را نیا فتم ،جسم او آنقدر هم سنگین نبود. شب ها خوش دارم به ستاره ها گوش دهم ، عینا به پنجصد ملیون زنگوله ...

ولی شیخی در اینجا است هنگامی که من پوزه بسند رسم کردم ، فرا موش کردم تار آنرا بکشم . پرنس کوچك نمی تواند آن را بسته کند .لومن از خود می پرسم: آنجا در سیاره او چه می گذرد ؟ نکند که بره گك گل را بخورد! گاهی من با خود می گویم: « نه ، البته که نه پرنس کوچك شب ها ، همیشه ، گل رز خود را با سر پوش شیشه ای می پوشاند ، و از بره گك هم به دقت مواظبت می کند ... » در این لحظات من خوشبختم ، و تمام ستاره ها آرام میخندند. و گا هی بخود می گویم : بعضی اوقات پریشان می شوی.. در اینجا ست که هر حادثه ای امکان دارد اتفاق بیفتد ! نکند که به کدام علتی پرنس کوچك فرا موش کند شب هنگام سرپوش شیشه ای را بالای گل بگذارد و یا بره گك در شب خاموشانه آزاد شود ... و آنگاه تمام زنگوله ها گریه می کنند ...

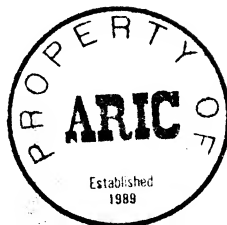
تمام اینها معما و غیر قابل تصور است . برای شما که مثل من ، پرنس کوچك را دوست دارید همه این مطالب قطعا بی تفاوت نیستند . ازینکه در کدام جایی در گوشه نامعلوم کائنات بره گکی که ما آن را ندیده ایم ، امکان دارد، گل رز را که نمی شناسیم بخورد دنیا برای ما شکل دیگری می گیرد .

به آسمان نگاه کنید و از خود بپرسید ! « آیا آن گل‌رز
هنوز زنده است یا دیگر وجود ندارد ؟ نکند که بره گک آنرا
خورده باشد ؟ » و شما متوجه می شوید : همه چیز حالت
دیگری می گیرد . و هیچگاه هیچ آدم کلانی نخواهد فهمید
این امر چقدر مهم است !

این قطعه زمین ، بنظر من زیباترین و تاثیر انگیز ترین
جای دنیا است . این گوشه صحرای در صفحه پیشتر نیز
رسم شده است ، اما من یکبار دیگر آن را رسم کردم
برای اینکه شما بهتر آن را تماشا کنید . در این گوشه
پرنس کو چک برای اولین بار بر زمین ظاهر گشت و در همینجا
هم ناپدید گردید .

خوب به دقت نگاه کنید برای اینکه اگر يك روزی به
افریقا و به صحرای آن گام گذاشتید این جارا بشناسید .
اگر شما با موتر ازین منطقه عبور می کردید ، شما را
سوگند می دهم ، از سرعت خود در زیر این ستاره کم کنید
و اگر پسر کوچکی با موهای طلایی بر شما ظاهر شود و با
صدای آهنگدار خنده کند و به پرسش های شما جواب ندهد ،
شما البته می توانید حدس بزنید که او کیست .
در اینصورت بسیار خواهش می کنم ! فراموش نکنید در
اندوه من ، مرا تسلی دهید . هر چه زودتر بمن بنویسید
که پرنس کو چک باز گشته است .

« پایان »



به مناسبت

۱۱ جوزا

روز جهانی کودک

به اهتمام: جلال نورانی

رسم : سید جلال الدین
خطاط : عبدالغفور حیدری



قیمت «۱۰»، افغانی

مطبعة دولتی